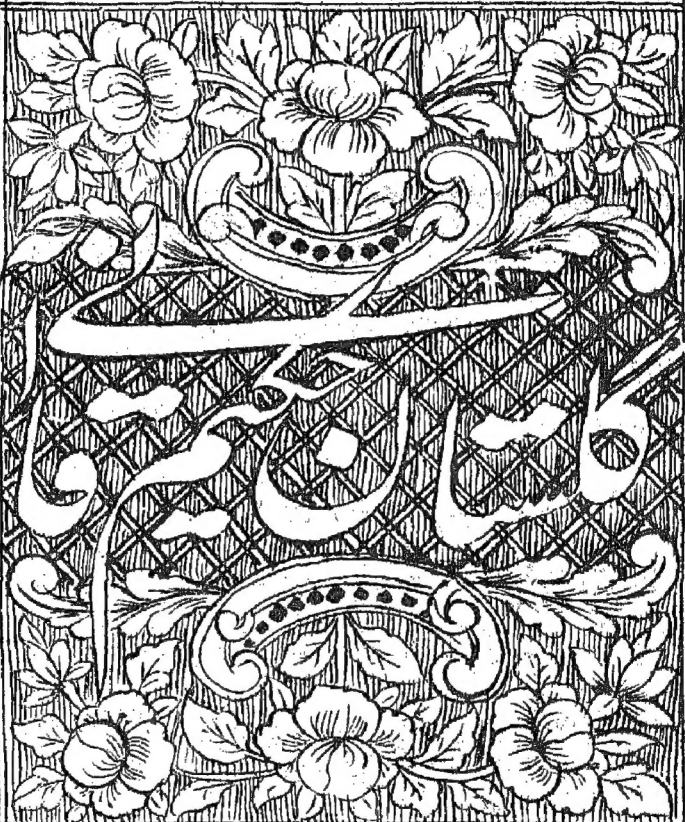


عنوان کتاب و مباحث و فضائل خلافت و زمان



در مطبعه مطهریه کتب و کتب مطهریه و کتب مطهریه

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4518

بسم الله الرحمن الرحيم

توانا خدای که بنمودن بزم محبت گاهی است قدرت او نیند و گاهی است رحمت او و چو بر
بنجو و بریم زند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری و در هر
آوردند و در هر سکری چندین هزار شکر قطعه جنبش شرکان دلیل جنبش جانست و جنبش جان
چیت پیک قدرت یزدان و کی بوش آگهی ز جذب قدرت و آنگه نذار و جز جنبش شرکان
هر نقش را شکری و در هر است و باز هر شکری نعمتی و یگر پس شکر بر نعمت نعمتی و یگر در پی و از
تا به یک در شکر بر نعمتی هزار نعمت شکر نرفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناکفته و چون پیش
تامل در نگری هر شکری کفر نیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل تمامی نعمتش نتواند
آنگه کند حل صد هزار نعمت فیم شناسایش چگونه کند کس مشت نشاید زون بصر که صفا
در هر دانه هزار خرمن مکتش نهانست و از هر غنچه هزار گلشن آید آتش عیان در هر قطره
نیل رحمتش نرفته و در هر نشئه هزار پیریل غنیش نرفته بر هر وجودی قاسمست و از هر موجود
ظا هر نورش برهان هر دلیست و در دوش و روان هر علیل عالم منظر نور اوست و آفرینش
مرآت ظهور و از هر ربانی پیدا تر است و از هر حقی هویدا تر بلکه در معرفش هر حقیته جمالیست

و تمام اینها در هر یک از اینهاست و در هر یک از اینهاست و در هر یک از اینهاست

کامه اش و هر کامی کامی دهد قطعه زمیض رحمت حق و بدم قرون گردد جمال هستی
 مار فروغ رونق و رنگ چو در برابر خورشید نور آینه که لحه لحه بصیقل از وزدانی رنگ
 آینه شمول نقش چند است که قدر نقش شناسیم و ظهور قدرش چنانست که از قدرش
 نه براسیم چه بای تا در خاک نیفتد از آب نپرسد و حر با تابش نشود از فرقت آفتاب سرد
 قطعه گر نشدی ابر تیره پرده خورشید یا بشبان آفتاب رخ نهفتی می نشدی آشکار
 آیت خلقت کس بعین صبح آفتاب نهفتی لا جرم چون بنده در غفلت نهفتی شود حق سبحان
 و تعالی ویرا ببلای مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزینعت آید قطعه
 چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند برومی بلای فرستد تو گویی بلا نعمتی است
 دیگر که عاقل زینش خدا را پرستد فبجان الله مالک الملك این چه راز نهفتی است
 و نه نهفتی که هر دل که بختش گراید و مشغول شود آتش توحیدش در وسع مشغول شود
 از هر مشغله هزار مشغله افروزد و از هر مشغله هزار مشغله بسوزد و در هر سوزی ناری انگیزد و از
 هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری
 جمال شایه لاری از دریچه غیبی ظهور نماید که الله نور السموات و الارض تا این جرعه
 بکام که در آید و این قرعه بنام که بر آید قطعه طلعت مقصود چون ز پرده در آید + خلق
 جهان را تمام پرده در آید + دوست مگو جلوه گر شود بقیامت + هست قیامت چو دوست
 جلوه گر آید + دیده ماتاب آفتاب ندارد + کو کند پرده باز پرده در آید + قهار که الله حسن
 انصافین که بامری آینه خلق کرد که بگری تحمیدش ندانند تعالی شانه عنه مقالاتا که بر
 زبان وصفش خوانند و هیچ زبان وصفش نتواند قطعه بار خدا یا شانی همچو تویی راه
 همچو تویی هم گریسم تواند + اینقدر از ما کفایت است که گوئیم + همچو تویی هم گشای خواب
 چنانکه در خبرت که خاتم رسل و مادی شبل سید مطلق و خواجه برحق فیض مقدم نور مکرر
 جو چشم عقل معظم نشو می بدر دین صدر بدی ختم رسل و فیض مطلق نفس کامل عقل مکرر
 احمد محمود و فخر کائنات + منظر اسما و مصدر اقی صفات + محمد محمود من کان مومنا +
 و جل عن الامکان فال مر بهم تحیرت الا و اham فی کسه ذات یکن ضل فی الا جام و لیل مظلم

آید و این بیان از
 دل کون و طبع
 کسب و عمل از حق
 قطعه فروغ رونق
 و در شایه لاری
 چو از نور و شعله
 از آفتاب پرست
 گویند قطعه مزین
 بنام و شین
 شکر آید
 بیل و قدر و اینست
 کسرت از حق
 تصدیق و بیگانه
 و حکم کردن حق
 شایه از حق
 سبک و سبیل
 بنظر راسته

شبی که پرده امکان اگر براندازد + شناخت می تواند خرد و آوارش + فرشته و فلک
 فرش و عرش و لوح و قلم + برو سلام فرستند و آل اطارش + فرمایند که ما عرفناک
 حق معرفتک یعنی خداوند اما حق معرفت نشناسیم و سبب علیه السلام که این سخن
 فرمودند مظهر اسما و صفات و مراتب تجلی ذات بلکه خود خالق و جهانست و پروردگار
 آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری خوانی باور کنی و بدانی که عرش و عالمان او و
 کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و علم و عصمت
 و توفیق و روح و انبیا و نورا و لیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند
 و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای
 آنست که مستی خود نمایم و نموده کسراب بقیقه یحیی الضمان ما میم و دران ناوی دم
 نزنیم و دران واوی قدم قطع می دل آن جونی که جز احمد کش میران نیست چنان
 شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که سیراب قطره اثر
 صدر هزاران لجه زلفت کش پایاب نیست خدا را انصاف نباشد که مستی نیستان هر دم
 بلا فیم و برخی لغز و چیتان در هم میافیم بران قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله
 خود را فارس این میدان بیداریم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در
 میدان زهره نداریم و از آن خوان بجهر مشته مار گردیده خود را سلیمان دانیم و طایفه نموز خو
 خریده خود را سلیمان خوانیم ای عجب آنچه گفته اند و گوئیم بسته اند و جوئیم مستی خیال
 و بر خقیل و قال فروز چون آید مبر از ذات بیچون تعالی شانه عسایق و لول قطع
 و رکنندی او فداستیم صعب پای تا سر حلقه حلقه چون زره + هر چه می پیچیم کزان و درایم
 بیشتر گرد و پیچیدن گره پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقة بر سر کشیم قطعه و لاکون
 که نداری بعش و گرسی راه کمال هست تو هست عرش با عرسی و گر بگرسی و عشت ہی
 جواز دهند سرخ گرسی و عرش و گر بپیری قطعه ایدل آنکس که خویش را شناخت
 مر خدا را شناخت تواند تا نگوید بزرگ هستی خویش نیر و توحید بانست نتواند
 چنانکه خواجه سبطی و خلیفه برحق غره اوصیا و جبهه اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت

در بار نامی از
 درستی از
 درستی از
 درستی از

در بار نامی از
 درستی از
 درستی از
 درستی از

پنج حقیقت مخزن بنیش و خازن آفرینش معلّم آدم مقوم عالم در تعلیم معنی صراط المستقیم
 و فقیه بر سقیفه سر مصداق آیة کریمه فی مقصد صدق عند لیک مقصد سماعی ایزد و احوال
 و متسامی اسماء جلال و جمال بنده حق نما مصداق الاقنی و دل اتی و انما مصداق وجود و عطا
 حاصل کشف العطا سنج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل
 صورت احسان شامل صنوی علی بنده خاص جان آفرین و ولی و حقیقت جهان آفر
 جهان آفرین راحمین بنده اوست و ولیکن جهان آفرین بنده اوست و سرافراز
 در سرفکندگی و خدایش در کسوت بندگی و من عرف نفسه فقد عرف ربه این نصیر که
 خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب
 ثنائی و رنگ که درت از آئینه قلب زدائی نداسد یا ایها النفس المطمئنة ارجعی سلمی
 رنگ راضیه مرضیه فادخل فی عبادی و ادخل جنتی بگوش هوش و رأید یعنی انگاه
 که ضربت بلا کشیده و شربت و لا کشیده و ل بخت محبت مائل شود و مجموع رؤا
 زائل کار از مجاهده بشا به و انجماد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه ناگذری ای
 دل زیبا یان ملامت و هرگز نبری راه باقیم سلامت و تن بارگرفت بنید از وسبک
 تابو که در آخر نبری بارنداشت قطعه ای نفس خیره ملک و دو عالم ازان تست و لیکن
 بشرط آنکه تو از خویش بگذری و با خویش هیچ چیزه بینی ازان خویش و بخویش چون
 شوی همه در خویش بگری و بگری ای که جوئی جمال شاهد جان و جهان نهانست و بر
 پرو و جسم و اینجهان و آنچه در جهان بینی و عدمی خود نداشت هیچ طلسم و یک محتاجست
 و آنچه خواهی لفظ و یک مستی است و آنچه بینی اسم قطعه قایم از گفته بیوده لب بندگین
 قائل و قیل محض خیال است و صفت و هم و آن بی نشان که ملک و دو عالم نشان اوست
 بیرون بود و جز فکر و خیال و فهم نظم ای دل از نقد جان طمع واری و یک زمان
 لب به بند از گفتار خواهی از سخن خانه گورانی و پیش خورشید پرکش و یوار و نه ترا
 گفت آفتاب منیر و کم شود فیض نورش از آثار و هر چه افزون ترست سرو حجاب و
 پر تو مهر کم کند و دیدار و کم گردد تو کم کنیش بعد چونکه پرویده بر بنی استمار و دست

چون حجاب شمع کنی x کی بچیت قدم نهد انوار x ای خداوند است و نیست همه
که تحقیق واقعی ز سر سر x عمر و توفیق ده مرا چندان x که کنم ز آنچه گفتم استغفار

سبب تالیف کتاب

در فصل زمستان که هوا سرد و برف پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب پوشیدن نفس
در خلق سنگ سنگ شد و مردم چشم و چشم مردم سنگ قطعه معج زن کوه دور
چو تاج آب x خاکیان همچو مردم آب x پیرو برنا بر زن و بازار x در شنا هر یک چو
مرغابی x سراب از چشم عاشق پد آب تر شد و عمارات از زنگس معشوق خراب تر
قطعه بصحن بستان هر سونالی x زیبا تا فرق عریان چون قلندر x همی مردم زو
آب مای x با نقش میل کروی چون شمشیر x یا ران نفی شوشه سیم است و رنگ خوشه
در نیم قطعه بوقت زایش باران بغل میگفتم مگر که نقش پرباست کوه و دشت دیا
بروی آب اگر نقش را بقای نیست x ز بهیت نقش جهان را بروی آب قرار مای
چند آنکه در عرض خوض کروی جری نیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث و فن تشبیه
قطعه چنان نغزده خاک از بچ که موری x هزاران بار نغزیدی بهر گام x ز پس سرا
بنحو نگاه خاطر x میگردی شد آدیک او هام x از شدت سر با قلب و زلال بروی
یافت و خیال و خاطر جووت قطعه خون بعروق آنگنان فسرده که گوئی x شاخ بقم
رسته است در گ شریان x کوه پر از برف زیر ابر قوی دست x و یوسید است زیر
رستم و ستان x نه از شقیق دمن که چون عقیق مین بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه چون
کلخ کوفه اثر قطعه بسکه درون هوا از فرط برودت x یا قه پیوند قطره قطره باران x
کوئی زنجیر عدل داد و اوستی x کاده آون همی ز گنبد گردان پشما بنگا سیکه کوس رسد
و دمه سیکه و خاطر مبین ابیات زمزمه سیکه نظر گر خضر و آب بقایت زمستان x
مستان بستان جام می از ساقی مستان x بستان بگبستان قبح از دست نگاری x که
عارض گل رنگ بود و نلق بستان x لعل لب و لعل از خون رزان x و زرقه سنجاب
خز و کج شبتان x در فصل انجمن شوری و دمن پیدا شد که جان شیر نیم شیدا شد

در باب فرد و فقر
در زمان و فقر و تنگدستی
در کاف و کلاه
در ایام قدیم
در وقت شست و شوی
در زمان است
در وقت جمع و غز
در بزم و گز
در شقیق گلستان
در فصل آون
در فصل ۱۱

بادۀ خاموشی از ساغر غزلت چشیدم و روی از صحبت یاران و رسم کشیدم غنوی
 هر آنکس کنج غزلت برگزیند نه رنج کس دهد نه رنج بیند نه می افتد از آن سیرغ درام
 که در کنج قناعت جسته آرام و خاموشی نیز گنجی هست مستور و که دار و اهل دل را از خطر
 دور و بودی مرغ را گر حسن گفتار و نگشتی و نفس هرگز گرفتار و چند آنکه بساط نشاط
 گسترند و اسباب بداعت و ملاجعت فراهم آورند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوشت
 صحبت هر یک بیشتر قطعه چو مرغ زیرک از دمی شد آزاد و نه می افتد و گرد دام آسان
 بریزد و نه داند نیست دمی و چو بیند و نه گردد و هر آسان و تار و زی یکی از بزرگان که نیز
 شباهت راجه هرست و کان که است را گوهر از در آمد قطعه آنکه ناش از بزرگ
 چون گنجی در حدیث و بایدش پنهان درون پرده جان داشتند و یا چون نام نایش
 کنج است و کنج شایگان و واجب آمد کنج را از خلق پنهان داشتن و از آنجا که با من الفتی
 قدیم و ملاطفتی عظیم داشت و روح دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا جیبها در
 فصل رستان در کنج شهبستان نشسته و راه شد آمد و دوستان بسته نه آخر هزار و ستان
 گلستان دانش توئی و قمری بوستان بنیش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نرو و پیل
 سخن نگوی و تا سر و بنا که قمری نماند تپسته کرد و بر خسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی
 حال که چهره گلگون و قامت سوزنم و دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه قطعه کنون
 که سرچین شد چنان دست ز گل و فغان بر آید قمری سخن سرای چوبل و سخن بگویی که مینا بگوهر
 ساغر صبا همی اشاره بگفتن کند ز ناله فقل و چون این حلاوت گفتار مشاهده رفت برستم و چون
 جان شیرینش در کنار رفتم و گفتم قطعه ازین حلاوت گفتار بس عجب بود و که خاک و طرب آید
 برقص آید و بران کمال که و از قبول تست بران و چو ذات عقل بران عیب نقص آید و چون
 و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساغر بنایسته و از گلستان سعاد علیله رحمه که هر وقتش راه هزار و فترت و رنج
 آمد قطعه گلستانی که هرگز گاش را و هزاران گلشن خلدست بند و روان اهل معنی تا قیامت و به کور و رنج
 زنده و حالی استیم گرفت که خدا راجه باشد ممتی گماشته آید و کتابی نظم و نثر بران نظم نگاشته بر شستم
 و گفتم ای از آنچه گفتی استغفار کن چه بایه من بجدی نیست که با چنین کس تجوی جویم و بر نط او سخن گویم

تسکلی نصیح است و نه هر معالجهی مسیح سبحان را با باطل چه نسبت و نادان را با عاقل نه تشراف
 بر جیس است و نه هر منظومی جبر جیس بر شبانی کایم نیست و هر متعاری ابراهیم نه هر سیاهی
 غیرت گوته هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقال است و نه هر تیزی ذوالفقار فرو نه هر چه داس
 کج بود بلال بود نه هر که منج شین نیست بلال بود هر سیزی عود نیست و هر تیزی
 داود فرو نه هر چیز کز گل بر دید گل است نه هر چیز در خم جوشد دل است قطعه نه هر گاو
 گوهر و دشب چرخ نه هر بحر جان نه هر نفس شکر نه هر سونی را بود پشاک مشک
 نه هر معنی آوردیم و ز پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل نیست و نه
 رمان کجا و لعل بد نشان قطره زیت کجا و مهر و نشان نه هر چرخ است لعل ربانی
 و نه هر سفیدی در قمانی قطعه ابو مسلیه کرد و عوی بخت کرد و جز این چه سو که خوانند
 خلق کدایش + گرفتیم آنکه شب کرکی نمی تابد + چه حد آنکه برابر کنی مبتابش ^{انقصه خاند}
 بر آشفتم و ازین نوع سخنان گفتم آتشش تیز شد قطعه هر که احسن اخفاوی هست +
 عذر منکر نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نیر و در گوش +
 ناچار تن زوم و گفتم قطعه مسلم است که آنجشک نیست چون شباز ولی علاج ندارد و ز
 زدن کجشک تفاوتی که بود پشاک و مشک را با هم معین است ولیکن گریخت
 ز مشک لکن حکم الامور معذور جد و هنری چند در هم ریختم و بر نه نظم و شعر هم آمیختم
 و آن جمع را بناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر که حال پریشانیست مقال
 پریشانیست قطعه خوشم که تابا بد باشد این پریشانی بحالت من و کیسوی دوست
 ارزانی بخامیه من و زلفین یا ختم شده است و چیز غایبه سانی و غیر افشانی
 امید که این مجموعه پریشان منظور نظر و رویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید
 آید حضرت بادشاه سعید و مقام محمود یا بد شوق + محمد شه آن شاه درویش دوست
 که شاهی اگر هست درویش است + چونور ازل پایی تا سر صفاء نموداری از سته مصطفی
 نمان گوهر فقر و تاج او + دل مرد درویش معراج او + بروز و غایب کوشنده
 بگاه سخانیل جوشنده + دل راوش اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کوه

لطف عطا
 شکر شربت

لطف جود نازل
 کلام و سخنان
 پادشاه و شاد

سبحان نام
 از نصیحت

لطف عطا
 شکر شربت

دوستان و ارم چه ابلهی که بے سابقه خدمت دشنام گوید به رو دشنام سیلی زند و
 و بر ویل چوب و بر و چوب سنگ و کلخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و مجرب است که در خوا
 کن کار از یک طرف نطقه خود و بیانجی از دو طرف پس بهتر است که تنها بر نجم و تنها بر خنبد
 قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مانی از دشنام دیگر + چه خوش گفت
 آن حکیم نکته پرواز + که بر جان آفرین باشد زرد او را + خرمی را چون زیر دم خلد خارا +
 شود محکم تر از بر جستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جابل را هر یک و گوشت
 واده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و آلا اگر گفتار
 هر یک در گوش دیگری ماندی سر عاقلی جابل شدی و هر جابلی عاقل قطعه کلام عاقل
 و جابل بگوشت یکدیگر + چونیک بگری از روی تجربت با دست + همین بیابغ نماند
 بلبلان از زلف + که زانغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت در ویشی را پرسید
 که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون +
 که هر دمش چو مخش طبعیان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافل که از هر رنگ +
 ای چو مرد مخش بد است تنگیست + حکایت امیری امیر بیچاره را بجلاد
 خونخواره داد که وی را در میغوله بقتل رساند جلاد و محبوب فرمان وی را بپیرانه برد که
 از دیده دشمنان بے آب تر بود و از خاطر بکیان خراب تر شعر چنان میغوله دشته آدمی
 کش + که گذشت در واندیشه از رسول + تعالی الله بد انسان و شست انگه + که شیطان
 اندر و میگفت لاجول + القصه چون عزم جزم کرد که از سر شیشه شمشیرش آبی در گلویش
 و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره است که و از هر سو گاهی که گفت
 آن آه بر تنی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد و منظم آه مظلوم تیر و لودزیست + که شست
 قصار ها گرد و گرد بر نشان شکفت مدار + تیر از آن شست کی خطا گرد و + لاجرم
 بے اختیار بند از دست و پایی بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان
 در پیش که من ترا بجز خود خریدم چه اگر انیمعی بعد بگوشت سلطان رساند سرم بر باد و در
 قطعه جو اندرمی نه آن باشد که چون برق + بشب بر کاروان یکدم و زخشی + جو اندرمی

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مانی از دشنام دیگر + چه خوش گفت آن حکیم نکته پرواز + که بر جان آفرین باشد زرد او را + خرمی را چون زیر دم خلد خارا + شود محکم تر از بر جستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جابل را هر یک و گوشت واده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و آلا اگر گفتار هر یک در گوش دیگری ماندی سر عاقلی جابل شدی و هر جابلی عاقل قطعه کلام عاقل و جابل بگوشت یکدیگر + چونیک بگری از روی تجربت با دست + همین بیابغ نماند بلبلان از زلف + که زانغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت در ویشی را پرسید که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون + که هر دمش چو مخش طبعیان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافل که از هر رنگ +

عنه گفت نیز
 و گفت
 عنه گفت
 عیب

بود آندم که چون ابر + بکشت جان مسکین آب بخشی + آورده اند که جلا و از کم طرفی بسیار
 عجب و نپیدا نموده سر بجانب آسمان کرد که خدا یا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
 بر من رحم آور با تفری آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوریم که از آتش ووزخت خلاص
 کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلمست که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی از رحم آورد
 جلا و بر بچاره + بر دو کس رحم آورد و پروگار از لطف خاص بهم برین رحم آورد و گشتش
 بخشه امان + هم بر آن رحمت کند که دوزخش باید خلاص + حکایت سالی باد و ارم که
 در شیراز چنان زلزله عظیمه اتفاق افتاد که قصر تو انگران از بخت شهر و زمان فرسوده شد
 و روی مجاوران از موسی مسافران غبار آلوده تر هر سقفه آستان شد و هر آستانی آسا
 قطعه صحن فلک شد سیاه بکه ز غبار گرد و گردون گرد و گرد آمد گشت هوا از مهر و بسکه
 زهر سوخته از جگر گرم آه سرد بر آمد + قضا را پس از مهفته که خاک عمارت ها شکافتند پیاپی
 چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در ریز گل درست یافتند قطعه مرا بخدای که
 پیمان را نگه دارد + بریر خاک چو پیمان اهل عشق درست + ز روی صدق و لا اگر بکام شیر
 بر سر روان طریقت قسم که حافظ تست + و هم در آن مهفته شنیدم یک از نظریان پیمان معبود
 بنحایت محنت برو که ای بی انصاف پیمان شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگه دارد
 شکستش درست نباشد قطعه پیمان دلی که خدایش نگاه داشت + پنهان بنجاک کالبه
 عارف از است + زاهد شکست و غافل ازین گشت آن + و رطاق نه رواق
 متعلق قد شکست + و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد و ساله را بعد از دوزخ
 از زیر خاک زنده بر آوردند اگر چه امثال این غرائب و شباه اینجانب با قدرت
 حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خور و برب با همای رفیع سر
 فرو برده در چاههای عمیق می نگرند بلکه هر روزی در بازار و برین که محل ازدحام مرد
 و زنست روانند و در معبر اسپان تازی از پی لعب و خاک بازی و وان با اینهمه بی
 هیچ حافلی محفوظند و بی هیچ لاسطه محفوظ قطعه کودکی شیر خواره را دیدم + برب چاه
 بر کشیدم آه + کالجب دانه ندارد و طفل + کش نگه دارد از مخالفت چاه + با تفری گفت ناگه

علم کلید
 عظمی ۱۱
 علم کالبد
 شش و پیکر
 ۱۱
 بدن کوی
 دگر و دگر
 است ۱۱

از غیب + ای که از حال خود آگاه و طفل را آنکسی نگذار و که ترا داشت در شبیه نگاه +
 حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه
 اندیشه صناعت است قطعه هر کرا نیم جو قناعت هست + از دو عالم نذر و اندیشه +
 یک شمر آب و یک بیابان مور + یک درم سنگ و یک جهان شیشه + حکایت مسلمان
 که خدای ^{برک و بیکر} پیودانرا با سلام و عورت کرد و چو گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حکایت
 بومی مسلمان در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چند نیست که پیران ملت ما با هم
 مجادله کنند و چون آنان محلت ما با هم مبادله آنرا رسم معارضه در پیش است و اینان را آن
 معارضه از پس قطعه رنج بے وقت و مرگ بی شکام + پیشکار و باو طاعون است چو
 کسی بجل خشم آید + زو و دیگر زانو که خمیخت + ساده رونی که میل باوه کند + غالباً خارشیش در خمیخت
 حکایت اوپی که در علم ساحت یگانہ بود باز نه آشناسد در وقت محاممت بر
 عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمده آبی کرد و از جابر خاست زن گفتش
 چه شد که از جابر خواستنی گفت مراد علم مسافت بے نظیر نموده اند با اینحال اگر کیست چه
 فوج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابریم در علم نقصان باشد قطعه
 صابر شوای اویب و شهوت مده زبام + کا خزر سر کشیت لچگون و را فکند + یوسف
 صفت کن بزینجا و شان نظر + کت و مصیقت محنت افزون و را فکند + حکایت
 امیری کریم الطبع را گفتند و زبان بود که برخی کلمات را مکرر کرد و احوالی را صحبت کرد است
 او گویش رسید بسلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود و شکر حق گذاری من
 مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه بهر کس نعمتی گزین
 فرستی + که بیکر شکر احسان تو گوید + پس احوال به که او هر نعمتی را + دو بند شکر احسان
 و گوید + آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که سائل را ده
 وینار بده خادم از این غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صدینار
 و اولاجرم احوال را از خواب آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری شد و این سخنش
 بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را کنت و بهر تار و زری فقیر را

عنه
زبان کو زبان

عنه
شعبه مال

عنه
رودست و چو

عنه
زبان در گستان

عنه
کنت کو زبان

عنه
عنه احوال

عنه
گوید که با او

عنه
نیز را

عنه
نوع در حال

عنه
کلامی
سختی از آن شد
و دل

کانت و در قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را در خم + که عیش دل شده وقتی از انشود شیر
 چه کجما که نذیر خاک تار و زری + بالغات وی از مسکنت ربه مسکین + شنیدم و قتی
 احوال همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بزرگان دار و یعنی من دو نیم و او دو گوید
 لیکن این صفت درباره من موجب قدحست و درباره او موجب مدح صاحب دلی حاضر بود
 تبتی کرد که اگر امیر بضر و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دو گوی نیز عیب است
 چه در آنوقت بجای ده دشنام صد و ششام شنیدم و بجای ده ضرت صد و ششام شنیدم
 پس آنچه بایه مدحست سخاوتست نه لکنست قطعه معرفت شائسته باشد ورنه در صد عمر خود
 کی بطاعت جایی نو پیمیشود + نام یزدان را مگر چون نماید عارفی + درفش سر و کزانی
 روح دیگر میشود + و کند نامش مگر جایی از روی جمل + زو همی بیزاری یزدان مگر شنید
 قطعه آنرا که کنج معرفت کردگار است + بی اختیار ذکر خدا سر کند همی + و آنرا که نیست معرفتی
 ذکر کردگار + از روی اختیار مکرر کند همی + آن ذکر به حق کند این یک زیهر خلق + کی این
 دور اخدا می برابر کند همی + حکایت زنی را حکایت کند که پیوسته از غایت شهوت
 طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سائر زنان ربود و فرو از فرط شبق نفس
 از خاک مطلق + صیبت بلبش بر شدی از چرخ معلق + قصار و زنی از بام مردی قوی
 اندام وید که نفی بقا و بر در میکل سطریش خفته و خرد موم هشتاد و پیل در ستر و پیش نهفته
 با خود گفت عمری تار و پود هوا و موس ^{گفته} و در نیم با فتم و آنچه کنج شایگان می جستم حالی براگان
 یا فتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب می باز جست مرد بزان آورد
 که نسبم بیاس فسوسبت که سر خیل گدایانست و حسب با شعث که مقدم طاعان زن بستی
 کرد که بعد امد در نسبت ری نیست و در حسبت میی قطعه چون زنی در دام شهوت شایسته
 خورشیدش بنظر طاموس زست + همپایان در چشم شهوت مرد را + و یو با حور بشتی همسر است
 و بکاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که اے فلان من زنی چو انجم و
 شهو برم مردی چو غایب شنیده که گفته اند فرو که زنی را تیر در پیلو بود به که او را پیر در پیلو
 بود + اکنون التماس آنست که در عوض این جا صامی نگین جامه رنگین در پیشه و

ملکوت
 دانی از نگار
 " صفحه
 سکنت
 قور و نانی
 "

سکه
 شبنم
 ۱۱۱۱

سکه
 سبت
 آلوده
 شرف
 شبنم
 و در آن مقام

ظهور نام
 لیلیان
 ۱۱۲
 زین جاده
 بنابر جاده
 شایگان
 و از زیاده
 ۱۳

برای شایگان

و تمامت عمر طعام حلال و لطیف بنوشی و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت
 اشتغال نمائی تا آب فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارتیست که مفرح
 روح است و بایه فتوح لیکن فی الجمله خاطر من از جانشینت هراسانست گفت غم مخور که چاره
 این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد ز نازا که نتواند یکسرا چاره ابله بر
 شود کاری چه بر ابله پس شکل + بر و آسان کند ایشان ز تلبیس + آورده اند که چون شب
 شود بر بختانه در آمد جوان را دید فارغ البال بر صدر رفته باز گفت این جوان خلق سهام
 کیست که امروز نبود و اشب پیدا شد گفت این برادر من است که در کودکی شب
 و چند آنکه طاقت علاج داشت کردیم افاقه مزاجش دست نداد لاجرم سر به بر انداخته و تا
 امروز از وجود و عیشش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقا امروز بجهت منی بر بام رفتم
 جوانی بسیاری او دیدم و نام نشانش پرسیدم تضاریر بر نشان آمد هزار التماسش بخانه
 آوردم و سوگند خوردم که باز ندهم ام اگر بنصیحت و پند هست یا نصیحت و بند نگذارم که در
 و شود و قد می بجز قطعه کنون که دامن مقصود او قفا و چنگ + بکام غیر زلفت و او نش محال بود
 زلف عاشوق حضورش هنوز حیرانم + که آنچه می گفتم خواب یا خیال بود + شوهر صورت حال
 بفرست دریافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن
 باشوهر گفت اگر رخصت دهی اشب در پهلوی برادر خسته تر گذشت کرب و غمت او با بریم
 گفت مضائق نباشد لاجرم زن و برادر خواند و در پهلوی هم خفته تا بغیر شوهر برخواست
 زن دستی پهلوی غریب زد که رفیقا بر خیز که وقت هنرمند و نیست نه هنگام غم و غم و بیچاره
 چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیاب بود و مغزش در استخوان آب با حال ضعیف
 و آلتی نحیف بر خاسته دستی بکار زد و چند آنکه دست و پا کرد کاری از پیش زلفت زن چو
 آلت - حالت او را خلالت توقع خویش دید سرش بر دو که ای تبل کل کثیر الاکل و ای بل
 که به شکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل ترست صولت عقاب داری و
 آلت و باب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیزنداری بیچاره گفت چون من تمامت
 عمر راه پس میرفته ام اکنون تا دست آویزی نباشد کار پیش زود زن گفت چون پیش

ع
 و بکار
 ع
 خوشحال

ع
 و بکار

ع
 و بکار

بجدا و گذارنا کس را به باش تا آب جو بر و خشت را + آورده اند که چون بچاره یابوس شد
 بدرون خانه رفت و در گوشه و امن از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشتر
 رفتند و ریشش گرفتند سببتش کنند و گریانش در پند که ای حبیب این چه راس
 عجب بود و این چه جای حبش گفت ای طالمان از خدای شرم ندارید نه خود گفتید
 که در اینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قار
 رستین است نه لائق زیستن قطعه هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی + بود چو گوشه
 ویرانه بدترین جانی + با خیار بوییرانه عاقلان نروند + جز آن زمان که طبیعت کند
 تغاضی + حکایت پیری در حالت احتضار تیر می داد و سپهر گفتش اسے پدر در حضور
 خردمندان امروز کاری ملن که فردا از ایشان خجالت کنی گفت ای جان پدر در دنیا با
 غم مخور که من دیگر اینا را نخواهم دید قطعه اینگونه که امروز کند خواجه تغافل + گوی خبرش
 نیست ز فردای قیامت + امروز مگر توبه کند چاره و گرنه + فردا نه پذیرند از وعده زندان
 حکایت وقتی یکی از پاران که با من یک روح و رو و یکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف
 اوب صغیری زد و تغییر از جانم برخاست و ترش کردم و تلخ شدم حالی معذرت پیش آمد
 که چون محل را از محل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت مرا خج و خاطرت را انبساط و آسایش
 دست و دگر گفت ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی پشت
 خواجه خویش انگشته رسانید وی بهم برآمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذرم وار
 که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بجز آنکه که معالمت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون
 من هم مایه مرا فقت و پایم موافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که درین روزگار
 در آن که با من پیوند محبت داشته مرا روی تخت طبع پنداشته باری اگر عیار دوستی این
 من بعد عیار دشمنی در میان چنان خیزد که هیچ آب مصاحبت فرو نمینند این بگفتم و برگفتم
 چند آنکه استغفار کرد و استغفار گفت نه پذیرمتم و صالی از چهره بیرون رفتم بی اختیار انگشت
 دروین ریخت و درو انهم آویخت که بقای من بی تنهای تو ننگ است و آه جان بی رضای تو
 بر من ننگ پس بهتر آنست که رشته زندگی مفصول دارم تا رشته بندگی مفصول ماند

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

هر جا که شدم که در عشق توبه نام + غزل ای موی موی من همه محو قفای تو + عمری بود که
 فایم اندر بقای تو به در هر جا که چشم کشایم تو حاضری + گوئی درون دیده من هست جا
 تو به در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار + حاشا که بر کشم نفس به رضای تو به مردم کند دعا
 تو یک از برای خویش + من میکنم دعای تو یک از برای تو به آنرا که شد شبیه پیش
 خوبها + من خوبها طلب کنم جز تقا + تو به از بسکه غرق عشق تو بودم بعد خویش + نشستم
 جفا + ترا از وفا + تو به قافانی ارغیب نماید غیب نیست + بیگانه است باد و جهان
 آشنای تو به حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبه جالی سبک از یاران از حالت
 استنباط ملائتی که سر پیش آورده که حبیبانخی نفقه دارم و رازی نگفته گفتم که امست گفت ختی
 و اتم که اجابتش حتی است و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطر از فر
 آرزو و خیالی مالیت زیرا که آرزو که تصرفات دست و اکنون دل در تصرف دیگریت
 فی الجمله استغراق رنج خوشتر که استغراق گنج قطع بخت نیست تو تا نقد جان و دل و اوم +
 پیشهای تو که چشم خلق اقام + چنان جدا از تو مستغرقم بجه عشق + که آرزوی وصال تو
 رفته از یادم + مسلم است که هر آرزو و دل خیر + چه آرزوست اذان پس مرا که دل و اوم +
 رباعی تایار مرار بوده از هستی خویش + واقف نیم از بلندی و پستی خویش + آنگونه زجا
 عشق مستم دارد + کاگاه نیم ز خویش و از هستی خویش + حکایت تو انگری مالش بی نهایت
 بود و بخش لبایت چند آنکه نصبتش گفته که و بالک بماند و مالک نماند شایست لبایتش
 بیشتر و علامت ندایش کمتر قطعه بخیل چون ز قلب است و پند چون آتش + ز ز
 قلب ز آتش سیاه تر گردد + ز حرص مال بخیل آمو تبرک بآل + از ان تبرس که در دست
 بخت برگر و آوروه اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسره آمد قضا را جز فر
 زانی و زنی زانیه وارث نداشت هنوز بخت از هلاک بخیل زفته که زن را عس بر
 و پسر را ندان و غالباً سالی نگذشت که عس را محبت مال زن بر جمال زن بچر بید و
 حرص و نعمت بخیلین گرفت لاجرم بکم آن نعمت نهمتی بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده
 باز از او بر زن گردانید قطع زانیه را پیش و پس بر قص در آید + ز شوق خیزه

حاشا ناخوش
 و کز نشسته
 غریب
 شگفت
 غلبه و جرات
 شسته و خوراک
 غمناک
 استغراق طلب
 غرق شدن
 حلقه استخوان
 شسته و زایل
 بر دل زانیه
 غلبه و زانیه
 عالم و دانه
 غلبه و زانیه
 محبت و زانیه
 زانیه

مردی که شهره شده بفاست و برده و پری آن خرزه جان دهند و لیکن که کشد هر گشته پایان
کارشان و عاقبت و همچنان دور زمان چندان امان نداد که زندان و زندان و مال
فرزند ناخلف فرو برد و مالی بسیارش در اندک سالی تلفت کرد تا بجای که هیچ پاره
از الف بی چیز تر شد و از صورت و ال چیز تر یعنی مرگشت کشاد تا کارش از پیش رود
و همانا ماست برینا که آن سرمایه نیز ازین فاسد تر شد و بازارش بکلی کاسد تر چیه
هر روزی که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی و مجلس شراب بارندانش و بد
بزدانش کشیدند و چندانیش بسبب جرم و طلب جرمه عقوبت کردند که عاقبت بد گشت
و از جن حکیمان هندست که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذار و تا بد گرس
سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش و بد تا بجهت خویش نهد قطعه شنید ستم که
بوتیار مرغی که هست از مهر آتش و در و نغمه نشیند بر کنار آب و گوید که گرنه شوم
شود آب اندک که کم و بخیل بد گشتش را در زمانه که تو گوئی این صفت باشد مسلم و ز فرط
حرص نان خوشتن را بهی بر خوشتن دارد و محرم و بهر حال از برای غیر جاوید و زیر سو
سیم و زار و فراموش حکایت زادی زنی را در جهاله نکاح آورد و در وقت مباحثت که
فتح الباب معاشرتست چندان و عاخواند که زن بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد و آتش
بخت زن گفت ای سحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو
در وقت جماع زاهد مردی ساده بود و گفت چون خرزه خود و فرج تو دیدم از بهات محراب
و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر شناسی و محراب فرج ماوه خرنشاسی
گیرم بهشت جاودانت ببرند شک نیست که آنرا سقر شناسی و حکایت لوطی را
شنیدم که پیش از آنکه آمدی را دمان بد و زوفلان بد یعنی بی آنکه بد ره اش درشت
مند خرزه اش بر پشت نهاد و کوک نعره برداشت و شعله را خبر شد پیش از آنکه امر و بر خیزد
و آلت لوطی بچسبید از در آمد لوطی چون شعله را و بد بر خاست و شتی بر سر محمدان خود
و زو کوفت که ای اعور ست و ای بدرگ شهوت پرست چند آنکه منعت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجه عس افی و شکنجه شاه سپینه و دهره قاضی خرمی و از خداوند علیمت عذر

عنه ناصر
بنیان آمده
عنه عقوبت
بزدل و بی ادب
عنه جاوید
دام و پیش
عنه در دهر
ساده و صفت
عنه

عنه محراب
در دهر
عنه اعور
سیخه

از پیش

عنه

ورسد سر کشیدی و گردن افراختی که شهنه را بر نشو و شاه را بتلق و قلعه را بر شیند و خدا
 را توبه خوشنود سازم اکنون مردی شهنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه
 ای خواه چه چو نزد شهنه امروز از عهد جرم بر نیانی و در روز جزا نیز دوا و در تهنید خطا
 چسان نمائی و حکایت شکم خواره را با وی در شکم چسبید بدکان عطار رفت مشت
 را زیانه برداشت و بخورد عطار بپا خواست بهانه آورد عطار میسایگان را خبر کرد و طیار
 بسیار بر سر درویش زد و ندید چاره خود را مسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد هر خطه
 از بیم هلاکت مینالید و شکم بر خاک میمالید قضا را طیب بر او گذشت پرسید از چه ناله
 گفت از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز بهمانا مناسبتی اتفاقی افتاد
 گفت آری یکشت را زیانه خوردم و هزار مشت تا زیانه گفت غم مخور و با وی چند بار گز
 تا خلاص بشوی بچاره چند آنکه نفس حبس کردی و بطلبد شکم زوز آوردی که شاید فتح بابی
 شود از هیچ سو بانگ بشارت بر نخواست ناچار سرسوی آسمان کرد که خدایا ازان باد که
 بقوم عا و فرستادی لطیفه بکار من کن چند آنکه نالید بوی مرا شنید گفت خدایا اکنون
 که مصاحبت و مردن دانی بیشتر روزی کن خادم مسجد روی نظریف بود و بخندید و گفت سحر
 خام طبع که شب تاب سحر تیزی خواست و نوبد شد اکنون امید بهشت دار و قطعه ای که در
 آرزو بودت به وجود یواند کنج ویرانه چه شد امروز گشت بود و در سر بهوس ملک و مال شاهان
 حکایت یکی را شنیدم و در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع شستش چون
 تیر از شست را شد بچاره بر جست یکی گفتش چه شد که بر ناستی گفت پدر مرحوم را در خواب
 دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر بر خیز شرط ادب نباشد تو نخته و باران بیدار نظریف
 گفتش راست گویی زیرا که مادر ازان مرحوم را شنیدیم قطعه ای برادر گشت خطائی
 رفت و متمسک شود بعد در دوش و کان دروغت بود خطای دیگر که بر دبار دیگر از تو
 فروغ و حکایت گردی تیزی داد حاضران تهنیه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر
 لطیفه مضحک گفته خویش بخندید که الحق خوب لطیفه گفتیم قطعه آنکه تیر از لطیفه شناسند
 چه خبر از اصول دین دارد و نیست بر مش ز بانگ بی شکام چه کند مینو امین وارو

اینجا چنانچه
 در کتاب
 گلستان
 حکیم نانی
 است

اینجا چنانچه
 در کتاب
 گلستان
 حکیم نانی
 است

در پذیرفت آنچه مادر گفت
حلقه ز جفت غمیش را بر دور
آن یک از پشت و رگرفته قرار
پس آن حلقه کو فتی زور و ن
پند مادر چو حلقه کرده بگوش
که نبودش ز حرف مادر بد
این چو آن ساده آن چو این
همچو آن خر که اوقند و رگل
گر زنی حلقه نیست هیچ شک
یاشد و جان ز کونم آواره
غافلش زبان ز حالت دل

نیم شب فوت و در سپوختن
از درون و برون به پیش و
این یک از پیش زن نشسته بجا
پسر از بس نواخت بر وزن
که شود بانگ حلقه کی خاموش
مادر از وی نداشت نیز خبر
نه ازین آن نه آن ازین اگر
گفت مادر مکوب حلقه است
که دهر روی ازین دو کاری
بمچنین ست حال مردم دون
هم دل از حالت زبان غافل

حلقه زن مادر از برون و پسر
کرده در حلقه هر یک نگشت
مادر آن حلقه کوته ز برون
شدش انزال و رفت جان از تن
همچنان بود گرم آمد و شد
همچنان حلقه مینواخت بدر
پس آخر کشید نعره ز دل
که مرا گاه و آخرین نفس است
یارگ کون من شو و پاره
کار بیرون خلاف کار و رو
حکایت گوشت طائفه از

وزوان بر سر کار روانی ریختند و هر یک بکلم عقل بچقند گریختند قضا را یکے ازال کاروان
وزیر دوست و پامی در از گوشه پنهان شد و زوی او را بدید استیش گرفت که پیروش
کشد و بخوش کشد سیاره گفت مرا با کن که من که خرم و زنجندید و گفت با اینکار عقل
انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتارند آری لیکن متحیرم که در از گوشه نه است و
با اینحال محال نماید که تواز و بوجو آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگار
که ما در مرده و در خدمت پدر بر سر میرم قطعه آدمی را بقتل و هوش شناس نه چشم
زبان و گوش و دمان و خرازان آدمی بے بهتر که شود زیر پای خر پنهان و حکایت
شنیدم که کوکی چند بعلت فلاخن مشغول بودندی کوکی بیشترنی ظالمان و صورت
منظومان باز بچه ایشان بدید چنان شکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد
از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته ای بیکے گفت فلاخن است و از موسی زهار مادر
خود بافته ای که کوک بچندید و بخانه رفت مادر او دید که از از پا و آورده و بخت شست
خرقه یاره چند کرد و ده پشت آبی در پیش او نهاد و از عقب پشت فرخش چون طای

توبه و عماره
کتابخانه و انبار
بست و درخت
چاه و علاج

برای اطلاع

در وقت اولاد
عمر بیست
از او فوت شد
میان عمر بیست
شش ماه از
عمر بیست
در وقت اولاد

وہاں کشادہ کو دک چون سبک اصحاب کھفت فرایش آن غار بسوط الذراع پشت
وہر خطہ چون پلنگے کہ دراز گوش بیند یار کہ بر سر سرخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کرد
تا غاری دید شکل ایچی و چون وہاں مفلوج در غایت کمی گفتے نشان ستم گرازانست کہ در
گل تاخہ اندیا محراب کندہ بودانست کہ از گل ساخته اند پالان خرمی باز گونہ فتادہ یا
حجج بن عنق خیازہ را وہاں کشادہ قطعہ چوزخم تبرزین دهن کردہ بازہ دما دم بنمیانہ
چون اہل از چو ایوان کسری کشادہ دهن چو خربستہ در میان دهن چو خراب و تبہ
چون گذر گاہ سیل چو شب و روز ہمایہ چاہ ویل چو تلموئی مانند فرج مادر عوج چو
بر جستہ چو پشت دست مفلوج چو چون کو دک بر کشیدہ سنجہ چو کاوختہ لب خرد بکنجہ چو
یا چون زن قمر کردہ باشو چو برگشتہ لبان خمیدہ ابرو چو آویختہ بغش از منی پر چو تانکہ
ز کف وہاں اشترہ بکشادہ وہاں بسان غاری چو ہر سوی براو چو تیرہ ماری چو کندیدہ
از وہاں ضیغم چو تاریک چو گور این محم چو چون اشترست از غم ایرہ آویختہ ہمیش لب زبڑ
ماندہ طاق قصر غمدان چو خیازہ کنان ز شوق ہوان چو پریشم بسان پیکر بزہ سیلہ خور
ایراہن الغرہ بچون دهن عجزہ خندان چو بختی و دوسہ گوشت جای دندان چو باری کو دک
نگاہ مادر بدزدید و آہستہ از دہن بال دستے فرایش وی بردہ شستہ موبقوت تمام بر کند عجزہ
سبے اختیار تیزی داد کہ گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاہ غریبند کو دک چون آن
طراق شنیدہ برجست و دست از شادی برہم کوفت کہ ای عجب انیوی چون بناقتہ این
صد اکند اگر بانفتہ شود چہ خواہد کرد قطعہ سفتہ شہر ما کہ آگہ نیست چو از حلال و حرام پیغمبر
مال محتاج را نمودہ بہا چو خون مظلوم را گرفتہ ہدیرہ چکند یارب ارشد و وقتی چو از حلال و حرام
مستحضر حکایت دزدی بطع نوانی بکلبہ بنیواسے در آند جزو گی و پارہ گلیم کہ فقیر بر خود
چسبدہ ہو و نیافت با خود گفت کہ مالا پدرک کلہ لایترک کلہ لاجرم و یک را برداشت و
بیردن شد فقیر بر خاست و مشائیت او کرد و دزد او را دید کہ فراو نبالش میرود گفت فقیر
چہ ارادہ داری گفت ارادہ کوچ تو دیگ را برداشتی من گلیم دزد و بختید و دیگ را بر زمین
گذاشت قطعہ عاقلہ انشین سادہ مشوہ کہ ز گفتار سادہ بر بخوری چو مردای دزد و سرکشی

سہ ہاگن
دارد ندو
ہم کون
تختی کون
دگر آرد ہاگن
دین بختی کون
سکھ لخت

بادہ و ہن
عظہ در
بالا ہن
نون

خستہ سادہ
چو خندہ و ہاگن
ساختہ

چو ہاگن
و شستہ

عابد گندہ

کرا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

عنه از آنجا

که از دوست پر برون نبری + حکایت در فصل زمستان که بهارستان است و زوی
 بلکه حقیری که خانه فقیر بود و درآمد و چند آنکه جستجو کرد غیر از جبه که جبه از آن نمی آید
 و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد و سیل زبده بیخ نیافت از حرص و کوفت
 در ویش زاده الوصف شمر سار شد فقیر از آنجا که خوی و در ایشان و خصلت ایشان است
 بر خاست و جبه غلمان را بروش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جزین و شمار لاف
 شمارم قطع چه غم از بنیوانی آنکس را که کرم باشد و درم بود و کرم بی درم از آن بهتر
 که درم باشد و کرم نبود حکایت و زوی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بروش
 داشت گسترده تا هر چه باید روی نهاده بروش کشد جوان بغلیطید و در میان پرده بخت
 و زهر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود و جوان
 دید که با سبب شیران و میست و لیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی معصومت در آن
 که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار بر نیفت پرده را بخانه بگذشت و از خانه بیرون شد جوان
 آواز داد که وز او را بر بند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیر انداز
 تو آوردم باشد که دیگری روی انداز تو آورد و قطع ای دیوز کوی اهل توحید و چیزی شب
 بزرگ و دستان و ترسم که بجای پانمی سر و در خانه خدا پرستان و حکایت در
 بخانه و روشی رفت چند آنکه بشیر جست کتر یافت و روش بیدار بود و سر داشت که من
 روز روشن در بخانه نیام تو در شب تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند
 در پیری زنی و ای نکرده در جوانی هیچ کار و آنچه را در روز روشن کس نجست و کی توانی
 جست در شبهای تاریک حکایت جوانی روشنائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته
 کمانه غربالی را چون کمان دیران و قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شد
 پیشانیست کمانه را از غضب بر زمین زده و دیگر باره بجست و بر ساقش خور و طعش
 بشکت بازن اغراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بدلاکت من برخیز و قطع
 ز روزگار کسی را که نجات برگردد و کمان مبر که در رو کند و اقبال و حدیث نجات بد و روزگار
 جهول و حدیث زن بود و روستائی و غرابال و حکایت یکی از کمانه ترزا و گان شیران

و قتی بر سیم نصیحت و دستا زامی گفت که هر که با سلفه عشق ورزد و حاصل وجودش بیک جو نیز
 چه دنی زادگان را با غنی زادگان الفت محالست و صحبت و بال القصد و نهیجی انکار بلین
 کردیکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار کوئی بصواب نزد بیکتر است گفت
 موجب انکار آنست که وقتی سر بکند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سلفه زاده
 سپاده واده بودم که روی منور داشت و موسی معبر غره آیدار و طره تا بدر و در دانش
 و عرفانی لعل خندانیش لعل بدخشانی شنوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره چون و چون و هم عقز
 گره اندر گره یافت شهری ز روی تافته تافته ملکی زموی بافته چون زکاتان پیرین
 کردی بتن چ کاستی چون ماه نوزان پیرین و دیده ام کتان که بیک هد ز ماه چ بیک کتان
 می ندیدم ماه کاه چ چند آنکه از خرمن وصال خوشه خواستم و از بوسه لبش نوشه گوشه
 گرفته و گفتمی قطعه که تو جانی دی بوسه من چ بوسه من هزار جان بخشد بهر یک نیم جان
 کجا عاقل بکس عمر جاودان بخشد و باری چند آنکه مرا حالت یعقوبی بود او را حیلست عرو
 یو و تاشی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر و ام بساط نشاط گسردم مقدمات عیش
 از سر مقوله فراهم آوردم باوه خلای گفتمی لعل بدخشانیست با غریب و محروم در خشان سوسه
 سنبیل بود که طبق طبق بر هم ریخته و ریاحین و گل و ورق رقی بهم آمیخته گل بخرمن سنبیل
 بدامن ریاحین دسته دسته شقائق بستن بسته بسته غنبر سوخته بجز فروخته جمع گلشن شمع روشن
 ترانه عود زمزمه رود و غنچه چنگ ناله رنگ باوه مصفا با دام منتقی نوز مقشر نقل مناسخ
 مستمن عیش حبیا گوارش قمر نقل و عود زمزمه بر بطور و و کباب تیو و و تراج بود که بر باریان
 چون دل عاشق بر بیان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بر بطور سغدی رهشگر
 کابی باز گیر کشیری ناله فی پالای می شنوی تمذیل بلور و شمع کافور و هر گوشه مفاد آیه نوز
 مجلس ز فروغ شمع گلشن چ چون روز شب سیاه روشن و القصد ابواب طرب باز بود و اسباب
 فرح ساز و با اینحال نظر مرا وقف مشاهده منظور بود و ویرانه دل نجیالش معور لیکن چند آنکه
 با دهن بشیرینی پیش بروم تند شدی و ترش نشستی و تلخ گفتمی و شورش آغاز نهاد
 چند آنکه مطرب در مثانی عود و مثالت رود الحان داودی بکار بروی و نفقات اسحاقی را

کشف بر من
 در دوش و دوش
 و انکار و انکار
 و گیسو و زلف
 و طره و زلف
 و در عاقل و عاقل
 و قوت نام و قوت
 که در کتب و در کتب
 مثل است و مثل
 و بر باری و بر باری
 و غنچه و غنچه
 و سیم و سیم
 و شقائق و شقائق
 و عود و عود
 و کباب و کباب
 و تیو و تیو
 و تراج و تراج
 و باریان و باریان
 و چنگ و چنگ
 و هندی و هندی
 و بطور و بطور
 و سغدی و سغدی
 و رهشگر و رهشگر
 و کابی و کابی
 و کشیری و کشیری
 و ناله و ناله
 و فی پالای و فی پالای
 و می شنوی و می شنوی
 و تمذیل و تمذیل
 و بلور و بلور
 و شمع و شمع
 و کافور و کافور
 و هر گوشه و هر گوشه
 و مفاد آیه و مفاد آیه
 و نوز و نوز
 و مجلس و مجلس
 و فروغ و فروغ
 و شمع و شمع
 و گلشن و گلشن
 و چ و چ
 و چون و چون
 و روز و روز
 و شب و شب
 و سیاه و سیاه
 و روشن و روشن
 و القصد و القصد
 و ابواب و ابواب
 و طرب و طرب
 و باز و باز
 و بود و بود
 و اسباب و اسباب
 و فرح و فرح
 و ساز و ساز
 و با اینحال و با اینحال
 و نظر و نظر
 و مرا و مرا
 و وقف و وقف
 و مشاهده و مشاهده
 و منظور و منظور
 و بود و بود
 و ویرانه و ویرانه
 و دل و دل
 و نجیالش و نجیالش
 و معور و معور
 و لیکن و لیکن
 و چند و چند
 و آنکه و آنکه
 و با دهن و با دهن
 و بشیرینی و بشیرینی
 و پیش و پیش
 و بروم و بروم
 و تند و تند
 و شدی و شدی
 و ترش و ترش
 و نشستی و نشستی
 و تلخ و تلخ
 و گفتمی و گفتمی
 و شورش و شورش
 و آغاز و آغاز
 و نهاد و نهاد
 و چند و چند
 و آنکه و آنکه
 و مطرب و مطرب
 و در مثانی و در مثانی
 و عود و عود
 و مثالت و مثالت
 و رود و رود
 و الحان و الحان
 و داودی و داودی
 و بکار و بکار
 و بروی و بروی
 و نفقات و نفقات
 و اسحاقی و اسحاقی

نه اینست که از غیب خبر و نم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز ز دوست و میان چند چیز
سفید گفت و دانستم که زبست و میان ترب چندان از حیث کایت خندان شدیم که امکان سخن
گفتن نماند مرا این دو بیت بدیه اتفاق افتاد قطعه ای احق که از فرط حماقت به سواد
چشم را شناسد از سرب به عجب گر خویش را شناسد از غیر به خشم تا کیان شناسد از ترس
قصاری یکی از امرای خراسان حاضر بود و متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه درو امین
نویزی گفت آری معلوم شد که تخم ماکیان بوده این گفت و اهل مجلس پیش از پیش بخندیدند
و هر که بران حکایت انکار بود بر صندلش اقرار کرد من در انحال این بیت گفتم بیت
احق اگر از تخم کیان باشد به بی قدر از تخم ماکیان باشد به حکایت یکی از ملکان و گمان
کنجوری داشت که کیسه را از جبهه ندانستی و کیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی
و قناره را به پنج خرگاه و منبر را تا بوبت گفتی و غیره یا قوت وقتی بحکم ضرورت با طائفه از دوستان
غریب و ثاقب رفتیم و شسته با یکدیگر سخن گفتیم قصار او و کوزه سفالین بر طاق نهاده بود و در
یکه را طلب کرد و خور بجا دست نهلقان سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی پابر و اشارتی کرد
بزرگان بشارسته با چشم غمزه بارش عشوه که طعنت کرد و طلبد دبر و رجان طلبد جانان +
اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان + آن عزیز کوزه را برداشت و به آزاری سپرد که
بخانه بر و بیچاره گنجه را زد و دشت به خورشید و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان
را بر انگان از کف داده بر جبهت و استینش گرفت که من مؤمن شاه ام و معتقد درگاه تیرک
امانت بگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجهت خواهی بشکنم و شکسته های آنرا منظر سلطان
رسانیده و آنوقت و آن مضائق نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان گشتند که
بیچاره را از خجالت گشتند قطعه کیست احق خری ز عقل بری به خرمیان به که بر نیار و باگ
یکه مان احق سخن کورا به پنج عاقل نیز و یک دانگ به حکایت پیری رازی جوان بود
به صورت صبیح و بسیرت صبیح همواره حریف کسان و شکرش وقف بکسان نظم و نظم و نظم
و دوست اهل دعا + هر دو پایش بر کمان بودی + غالباً جز بگاه و بجهت و بجهت کف پابر زمین
نمیسودی + روزی شوهر را غائب دیده و شمت را غالب جمعی حریفان را بخانه خوشتر

ملوک
راوی
از
دعا
سکه
بهر
دانش
دانش
سکه
دک
بنا
شمال
سکه
صیغ
مبجه
بجه
سکه
غالب
سکه
صیغ
حاضر

و عفت کرد و بستند و بخت نشسته کلاه نهادند و کشتا و نه شیشه گذاشتند بیاد برواشند
 و وراول ناز و نیاز و وروم سوز و گداز و ورسوم سماع و و چهارم جاع الفقه مرکز و وار
 و ربیان آن دایره خفته و از هر گوشه خط مستقیم بمرکز معروفش نهفته آمد گاه و پایی
 نگار نیش چون مقراض خیاطان بروا من قوا و ان قوا ره شصت بریدی و گاه و قلم
 سیمش چون پرکار مهندسان برگرون ناکسان دایره الفت کشیدی قضا را شون بهت
 مته بخانه آمد چند انکه شدند بر و رکوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد
 ناچار از بام همسایه داخل خانه شدند خوان خویش بیخای ترکان رفته دید و کوسفند خویش
 و ربیان گرگان خفته طایفه همان عزیز نشسته وزن برقص برخاسته پیر متحیر و ارگامی
 پس و گامی پیش داشت و حیرت در کار جلیده خویش طریفه در میان حریفان بود و بر خاست
 و بروی سلام کرد و گفت ای مرد وزن تو بشناوت این جمع ضائع است اگر خواهی پیش
 قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان بر رفت زن فکرمی اندیشیده و چون مرد بگفت
 پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان بدست و او را بر زمین زده جوده شرابش و حلقه
 ریخت و فریاد برآورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانان و کلمی شوهر را حکم داد
 نا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بجزه درآید از سینه وی برخاست و با حالتی
 و گوشه نشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و حلقه
 آغاز وزن را بطرفه مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد و همسایگان چون داخل حجره شدند زن
 مظلومه آمد آه که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد
 و عده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحه پیش ویرا بر بام خانه خویش دیده بود و عبور
 برستی حمل کرد بدست و ریشش گرفت که ای پیر چاهل شرابخور می به بام خانه بیگانه چشم چرا
 و بهیچوب باز نخواست خشم رانی همسایگان حکم ظاهر بران عمل عمل منظره شده چند نفر
 زدند که بهیوش شد بد انحالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که نظرات پیش
 جرم جاری و خطرات بیش و رول ساریست و از شدت ضعف بی هیچ عذری بمرور
 مائل و زبان سلس بدین ابیات قائل است قطعه تم از ضعف مشتی استخوان است

دست خندان
 بسلام و ربیان
 خط مرکز نقد
 دستگرد و دایره
 خط خفته بنیان
 و پیشتره
 خط قضا را زاده
 و قضا که جادو
 کافی باشد
 خط سندان
 پانه آهنگ
 به اسرای
 نصب کنند
 بان در اکیند
 خط خطر ملک
 درج

بشت استخوان ابله زنده است و توان کشتن کسی را کش بود جان و کرا جان نیست تواند
 کسی کشت و گفت ای یاران این نوبتش توبت و بهیم و جزای عکس با خدا گذاریم پیر
 قیس کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحات سیرت و
 قبیح سریت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت و بهیم قاضی بخندید و گفت
 زنی که کار تو می که نیامد شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا و قرآن فرماید که
 و لا تلتوا النساء و من کیتهن فانه اثم قلبه پس گفت ای پیر زن راطلاق ده و از صحبت
 زمان توبه کن پیر چنان کرد و تمامست عمر چون راهب از صحبت زمان هارب بود قطعه
 نفس کا فرزنی ست زایشه که به بیگانه رام میگردد و بخت از روزی حلال نظر کرد و زنی
 حرام میگردد و ترک وی گو که از خجاست او و عمل نخته خام میگردد و حکایت و توبه
 گفت مرا نصیحت کن گفتم ای رفیق من بیش از تو اسیر این رخ و فقیه این گنج و یکی گو
 که مرا بپند دهد + لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو
 نصیحت دانی + چو خوشیستن بد بگیری مگو که نه پذیرد بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند + لیکن
 خود بهمان درو عاقبت میرد + گفت آن سخن چیست گفتم کم خوردن خود رنجی و کم گوتن و دیگران
 زنجبند و کم خفتن تا از ادراک معانی محروم نمائی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم
 گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که
 که موجب مزید خوابست امین باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان برگزیده
 غالب نشود چه موسی علی نبیا و علیه السلام از شیطان لعین پشید آن کیست که ترا
 بروی طغنیست گفت که سینه هم آنحضرت فرمود که دیگر تمامست عمر سیر نخورد و قطعه آگه چو
 شدی ز حیل و خشم + رو چاره حیل کن بدستور + نه آنکه بجایه و در خشم + آن حیل نماید از تو
 مستور + و مجربست که چون شکم سیر گردد و نفس گرسنه شهوت گردد قطعه نفس آگاه شود و شرم
 تست + دشمن خویش را مخواه و دیر + خشم چون شد گرسنه گیر دشمن + لاجرم حمله آورد و چون
 دشمن خویش را گرسنه مدار + هم داده آنقدر که گردد سیر + سید علیه السلام فرماید اعدی
 عدوگ نفسک اتی بین جنیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان و پایگاه

ساده و سبب عالم
 و قابل فساد است
 از دنیا بگذشت
 در میان روزی
 شود «ساده»
 تابع و مطیع
 عده پذیرفت
 قبول کردن
 نشستن و کابل
 سبب دستور
 فاجعه و طغیان
 سبب شورش
 و نمان
 سبب خشم

تقصیر نکرد جمعی بصاحت برخاستند تا آتش منازعت نبشت آنگاه کوسه روی او را پاره
 داد و سر فراگوشتش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجهر خطا که کنی خود بخور
 روشم می از خدا کن و بر دیگران بنده موی در از ریشی اگر کوسه بر کند + هم بر در از ریش بود
 جایی ریشخند + حکایت هم درین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چار محال با آنکه نزدیک
 بحالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان خطی غظیم افتاد که گدایان
 نقش نان ندیدندی مگر ورقص آفتاب یا بر سفره اغنیایسکن و خواب و هرگاه قصایب
 بندرت گوسفندی کشتی بچارگان بر سر قطره خویش هزار خون کردند و استخوان کعبش را
 کعب الغزال شدند و قطعه معاذ الله چنان تخته که کس را + اگر بر لب حدیث نان گذشت
 ز شوق نام نان تا روز محشر + و ما دم در و هانش آب گشتی ماله قضا را روزی بر و مسجدی
 انتظار و زنی مقسوم یکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوه طاروسان و جمال
 پیری و خرام کباب و ری ندانم چادر سفید بر سر کرده بود و پاسفیدی اندامش در چادر اثر کرده که
 گفتی خرم نترن است یاد من یاسمن چون بن رسید دستی بر پشت نهاد و چنگل سیم و شتم
 و هنوز معین نیست که بیسم ساعت کرد و یاسمن بعد بیستم پس از دادن سیم شیطانی نموده ایما
 کرد که هر غمی بر دل و شتم بشاومی مبدل شد قطعه ناو رست آن گد که نفری بد + بد رسیا
 و بد رسیا + مگر آنکس که نیست در همه سال + عاوقی جز رضا و تسلیمش + پس گفت ای
 اینهمه عشو و رشوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن
 فست حالی بی تامل طلاش گوید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر
 نان من در فکر که ایتم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قطع
 سال مرقوم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتیم این اقرار سبب است
 و انکارش بنایت جبل و ازین غافل که در آن عشو و نگه داشت و در آن رشوه نیرنگی با او قیام
 رفتم و طلاش گفت چون بوم آمدن کردم زن از زیر چادر طفل شیر خواره بر آورد و گفت ایها
 بفرمایند تا طفل خویش را بطریق خویش ببر که مرا شیر در پستان نیست و قوت و شبستان
 با چار حکم قاضی کو و ک را از و گرفت و بر سو که رفتم منصف ندیدم و مخلصه نیافتم که تربیت کودک را

منازعت
 دوا کردن
 سکه کعب
 کوزک پا
 سکه کعبان
 نوعی از حوا
 و بعضی شراب
 سکه ساعدت
 بیگوئی ابدی
 کون است
 سکه استخوان
 بند دست
 سکه بیا و بیا
 سکه ساعدت
 سکه کعبان
 و دولت
 سکه ساعدت
 سکه کعبان
 سکه کعبان

۱۲

در کتب

در عید گیر و ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گزاشتم بیکبار جمعی از کلمینم در آمدند و
 بر زمینم زدند و ششم خواندند گزاشتم گفتند الحاصل بوقلمونی شدیم بچندین رنگ پیشتم از شست
 کبود و صورتی از سیلی نیلی رویم از طیانچه سیاه ریشم از خیسو سفید گلویم از فشردن سرخ
 قطعه زرد از آن زاهدان بود و سبزه را که رسانند خلق را آزار داد و فرقه بجهله باز و زشت
 و فضول کرده تضحیح شرع پاک رسول و شرع را دادم مکر و شید گفتند تا که آزار عمر فرید
 کنند و هر یکی خلق را زخمت تمام و بقرابت همی دهد و دشنام و نسبت لعنت دهند بخلق و
 عین ملعون او کنند بخلق تا که عامی بد القرائت شوم و گاه سرگردشان کنند بجوم و غا
 گفتند ای نسناس خدا نشناس چرا از عتاب جزا پرسی و از عذاب خدا ترسی که تا بحال
 ده طفل خور و در مسجد انداخته و از کلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدا
 عیبت بعذاب الیم گرفتار کند و با فات مکافات یابی با آنکه در آن دعوی شنیدی اند
 سر و طفل را در سبیدی گذاشتند و گفتند بدر بر سر گیر و پایی از مسجد بیرون نه که اگر این با
 بچنگ آئی روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست و دود عده ز اسرار قضا که بحد
 کس از وی گری نکشاید و کز چه رومر و توانگر خدا فرزند می بد و صد نذر و دعا خواهد و محوم
 آید و وان گذار که بیک قرصه نان محتاج است بیکه لطف ده اولاد عطا فرماید ناچار بکلم حکم
 آن سبدر را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبره تخت پولاد رسیدیم
 سبدر را از سر برگزیدم آنگاه موزه را از پاکشیدم و تا نفس داشتم دیدم تشکیم بر تبه غالب شد
 که قلب دل و نواد در قابلمه فروخته شد و نفس از غالب التباب سوخته تا پس از جستجو
 بسیار جوئی جستجویی نشاندند و آتش دل نشاندند ولی هنوز بر کنار جوشش بودم و عذار از غیاب
 راه نشسته که سواری درآمد و مطهره بمن داد که آتش کنم آتش بر دسوار بر من حمله آورد و تانیا
 چندم بر سر زوچون دست بستند ششم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدایشد بدانجا پنهان شدم
 قضا را پام بسوراخی رفت بر سر و آدمم عالی بهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره
 دیدم جویم زانند الوصف غالب شد ریزه نان و ذله خوانی طالب شدم ناچار بطلب بر خاسته
 کوزه روغن و سبیدی تخم ماکیان در آنجا یافتیم لا حرم چون حرم چیره بود و نفسم خیره شست

لغت
 کز شست
 سبزه

حقه کلبیس

کبود حیدر

عین ملعون

در خنجر شکر علی

کشتن دیوار

لغت سبزه

در ارض

سبزه چوبه

غالب

فوجیه را بعل از روغن و کلاه از تخم اینا شستم پس بفرغتم شستم و کمر بر خوردن بستم تا از خوردن
 بیضه دروغم بیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت از چشمم فضا
 بازگشتی و انجام کار در آغاز نه بینی قطعه غافل امر و زامی نفس حریص + کت بفرود است
 ندیدم عسافیه + شعر میگویی بنادانی و لے + سخت پیرسم بازی قافیه + ناپاچار بوجیب خاک
 طبیعت بر خاستم و از هر در راه بخاتی بسته تا در می بسته یافتم از وزنه درنگای کرده منتقل
 آتش در اینجا فروخته دیدم و عجز از چشمه خورشید فروخته تر بر گناش از آتش سوخته
 گفتم و این بی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شیده قاست خمیده و ندانم ریخته لبها
 آویخته دیده نناک چهره غناک پره بینی از زانو گدشته و موی ابروش پرده سفید بر عارض
 فرو بسته جاروب تر گناش زمین رفته و چانه اش با عانه سخن گفتمی جز سخن گفتن گاه گاه
 مناسبتی با انسان نداشت و جز شرطه و مادم و سرفه بیانی مشابته با حیوان نه قطعه
 با سکه رفته زکار گشته بخرم آشکار + از ورش تن فکار از ورش جان نغین + سرفه بالاشن
 شرطه سفلی عفن + جان تنفر از ان دل تنگ ازین + سرفه چو بانگ خروس شرطه چو آوی کوس
 سرفه که دید آنچنان شرطه که دید آنچنین + پیش چنان سرفه نزد چنین شرطه + رعد شده سرفه
 کوش شده شرگمین + گاه چو اهل نعم کرده پی نیر و دم + نفقه آن را بلند ناله این را حزین +
 بیگل تار یک اوتا بقدم جلمک + چهره باریک اوتا بر نخ جلمه چین + فی الجمله و رکشودم و
 بر عجزه سلام کردم عیله باز گفتم خواستم بشتاب در گذرم فریاد بر آورد که اسی جوان همانا
 قاست چون گمانم دیدی که چون تیر از وی گذشته یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم
 باستین تعرض کشتی شنوی جوانا گذر از پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند از نا
 تیرس از روزگار ناتوانی + مزین لاف از جوانی تا توانی + ز پیران در جوانی عمری گیر +
 که گیرند از تو عمرت چون شوی پیر + به پیران در جوانی رام شو رام + یکی را غارتگر سوی
 انجام + جوان بودیم با هم روزگار سه + برخ هر یک چو خرم نو بهاری + خزان پیر آمد با دم
 سرد + زوم سردیش برگ عیش شد زرد + جوانا سه کن تا در جوانی + به پیری زنده دل
 خود را رسائی + عالی از ان سخن نام حاتی غریب و خجالتی عجیب دست واد پای عنایت

بشود منتظر
 بپایان

عنه با سکه

نور نفس

انسان را غذا

خدا را دعا

عنه با سکه

در کار باندن

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

عنه با سکه

باز و یوز گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام با و سه
تعلق داشت تملقش در و اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن در باره تو بدین شرط مقبول
که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گا و کاریم که رنجور است علف
دسته تاملت نشود و اسب سواریم که کوفته راه است بیمار داری تا بیمار نگردد و چون گاف
مشورت ببلاک بینی و مجتنب کنی تا حرام نشود من بوجوب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم
خواب بر من غلبه کرد و نخت و دیده بر هم نهادم مگر برخی نگذاشته بود که بی اختیار از جامی جستم
چراغم باستین گشته شد احساس تر و نفسی کردم گمان بردم که گا و نفس در گلو پیچیده
بر خاستم و سرش بریدم چون صبح شد و دیدم گا و مرده و اسب را گشته ام گفتم انا الله
و اتانا ایہ راجعون آنروز در خانه پنهان شدم چون شب شد گر خیم و تا امروز سه سال تمام
هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه ام تلافی دست و بد و بملانی مافات دست تعرض از
آستین مکافات بر کشیده پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و
و با هر کس این حکایت در میانست گفتم اسمی ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت
خویش شکایت کن که ترا مستوجب انبیه عقوبت کرد اکنون استیج کن که باقی عمر را
بگذرانی در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص شهوت انداخت بد صدغم ز شرم
زهر کناره بد مانند تو اسے لگد که حرصت بد شد زهرن ول بیک نظاره بد و آنگاه شدی
اسیر شهوت بد از عشق زنی بدین تواره بد صد صد مه رسیدت از پی هم بد چون دانه
سبحه در شماره بد آن طرز و دیدنت پی زن بد چون گریه از قضا سے تواره بد و اقرار در غم
پیش قاضی بد ناکرده ز عقل است تواره بد آنگاه بگرزن نمودن بد حمالی طفل شیر خواره بد
و آن ضربت چوب و سنگ و دشنام بد حمالی کو دوکان دوباره بد و افکندن کو دوکان مسکین
در مقبره از برای چاره بد و اعطیه را بچو فکندن بد و آن جنگ پیاده با سواره بد و زبام
بجوه افتادن بد مانند موئن از سن ساره بد و آن روغن و تخم رانفتن بد و زیر بغل و در
نشانه بد و آن بیضه شکست بد و آن گرمی روغن از شراره بد و آن طرز بد و آن
چو غولان بد پر پشت سمد را سواره بد و آن لاشه باز را گرفتن بد و آنک چو پیش از قضا

از این
دشمن کردن
شده کوفته
خسته مانده
شده تاملت
ملکات و
خردن او
شده مکافات
جزای بدی
علی الله
که زینب
علی الله
شده مکافات
چرا که است
شده عارف
درست است
خون نوری
از دین بد
که لاشه بیک
در باره

خواجه

آنگاه منتقش بخور چین و چون وجه شبه در ستاره و وان بستن یوز تا سگانش خوش
کنند پاره پاره و آنگاه نیاز موده دادن و تریاک بطفل گاهواره و وان خواب بحر گاه
ببگاه و وان کشتن شمع چون ستاره و ناکه دن شاح گاه و رافق و از گوش جهان نور
بار و وان اسپ بجای گاه و کشتن و شیر خصمت و شور استاره و وان زور شدن بخا و غیر
بے وجه کرایه و اجاره و این جمله ز حرص و شہوت تست و ای و ون حریص ایر خواره
حکایت در سفر عراق تو سنه و اتم که با تمام سفیری رسیدی و دوست بر داشتی
و خوشیدن آغاز نمادی و روزی چنان رسید که نزدیک بود بر زمین زند و قتی تشنه
شدم که تیز از پشت آن و عنان امشست من رہا شد ز ابد الوصف حیران شدم که
موجب آن رسیدن و برو میدان چیست مراقب آن خیال بودم که متعزیت آنحال
تیزی دیگر داد و بستنی دیگر کرد تا کار بجائے رسید که پی در پی تیز کنیدی و سگیز افگندی
مرا از مشا بد و آنحال خنده بختم آمیخته روے داد و لغتی بر آشوفتم و تازیانه چند بر روی
کو فتم و گفتم خدایت مرگ و باد این تیز دادن چیست و این پر سیر کردن که ام قطعه
تا چند دمی تیز و حو از تیز کنی رم و یا تیز نه یا و گرا تیز میندیش و چون زاید خود بین
که بعد دست خطا کار و با آنکه طول است مدام از عمل خویش و قطعه از من بگویند اهد
خود بین که تا یکی و خود میکنی ریا و ملولی خود ز ریا و یا خود مدار باک چو کردی خطا بعد و یا
چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا و حکایت با و ده پیمانی شنیدم همواره عشرت ساز کرد
و با هر صبحی و هر صبحی صبح آغاز نمادی و هر کجا شمسوار عرصه ملاحتی یافتی یا که
شطح ملاعت باختی و هر کجا بیدق حسن پیری دیدی و دو چشمه بد استخا تاختی و هر گاه که بکشتی
در کشیدی رفتار فریزی پیش رفتی و گفتی ربا غی بگذار که نامی خورم و ست شوم و چون مست شوم
ببشتق پابست شوم و پابست شوم بکل از دست شوم و از دست شوم نیست شوم هست شوم و
چندی نگذشت که باب و دو ساله آبروی سی ساله بر باد و د و نامر و دو کسان شد و مطون
هر لسان قطعه باده و او آبروی او بر باد و وان بغفلت که هر چه بادا باد و هر که آباده
ساخت و یوانه و چه غم از طعن خویش و بیگانه و تا که بر جاست عقل و دانش و نهنگ

کتابت
در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

در روز
خمس

اندر کنار تنگ + یکمزد در وصال تو خوش بود خاطر من + زین پس شود ز سحر دل بقیه از تنگ
 نختی و من تیر زگر نیست و از قریب تغییر بگریست و گفت سمانا در شام من عینی یا و حسن سلوک
 منتت مجال ریزی است که هفته هنوز از عیش من زفته ترک من گفته ربا عی هم محبت
 عیش تو بود نا گفته + هم گوهر وصل من بود نا گفته + من ماه دو هفته استم آخر بگذار
 بر ماه دو هفته بگذر و یک هفته + این گفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان
 گذشت برخواستم و باستین اشکش پاک کردم و گفتم ربا عی بر روز ستاره تا که
 افشانی بس + در روز ستاره بالند از بیند کس + دهرت زمر او خوش دار و محروم +
 یادست جهان به بند یا پاسبوس + قطعه آخرای نو بهار روحانی + چند برگ گل گلاب
 افشانی + نشیدی که وصل جور و تصویر نشود بی ربا ضنه مقدور + وصل همچون تو تا زمر
 سروسی + کی دهد دست باد و دست تپی + دخل چون اندک است و خرج فرون + دل
 مر و عییل گرد و خون + الحاصل چندان عوائق تنگدسته بر شمر دم که دل چون سنگش
 مانند آگینه نرم شد و عرق شرم از جنبش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از بخت
 یکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دوست از سر خواسته بشویم و ترک تو
 نگویم قطعه هر چه بر من زمانه گیر و تنگ + من ترا تنگ تر بر گیرم + که بهر آیدم زمان بقا
 با تقایت بقا ز سر گیرم + گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست
 که حکیمان گفته اند زنده گے بنفس است و نفس بجان و جان بجزء آب و لقمه نان
 اکنون غایت فی الباب آنست که ترک طوق زرین کوئی و سخاال سیمین بکمر آنکه گفته
 ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آمد شست خیره شود
 و شست خیره در روزگار بر من تیره نگاه بعتاب بر خیزی و با من در آویزی که انجکایت
 آویزه ز نیست که در تو نیا ویزد و استمان عقد گوهر نه که از عقدش عقد گوهر از وی
 فرو ریزم و نقل حلل نیست که ز خلش رنج و حدیث خنخال نه که از اخلاش پای صبر
 در و امن کشم و طبع و ستوان نیست که از ان دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یار
 تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر و سب تقصارت قصیری یا در تحصیل حلی تعلیل رفت پذیرم

از بیند کس
 کون ۱۲
 مکه سینه
 سکن نشود
 مکه میل
 صاحب الاله
 مکه عوائق
 سون ارشد
 آگینه شیشه
 عه جوب
 زنجیر کبر
 کاس سافور
 مکه آویزه
 آویزه شست
 نقد خیزه
 مکه تقصارت
 گزین نیا

پسرهای یتیم را بیک عمر به گهرهای یتیم کار ساز است که اگر درهای رحمت بسته گردد
 در امیدشان تا حشر باز است که خلاصه سخن آنکه بهمانست عمر اوقات خمس را صرف کلیات
 امور کردم و جنس هر فصلی از قافم و حریر و تونی و حصیر بهر نوسه که دست داد بدست
 آوردم و فی اشل هر عرض عامی دیدم خاصه خود شمرم خدمتگذاران حبشی و رومی
 چند آنکه لازم بود از نواده آماده نمودم الفقه چند آن ابا طیل بر شمر که اجلش گلو
 گرفته چند آن فشر و که زائد بقا اجل سپرد و قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذشت
 مال و در ترکش زخیل اجل گشت پایمال و آلاکفن نبرد و همراه هیچ چیز و زمال خود
 یافت نصیبی بجز و مال و چند سکه بر این برینا که اولاد بازارگان را بازار کاسه شد کار
 فاسد تا بحدی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سالنی
 هر کجا و امانی دیده در آن ریختند اشعار چون گدایان هر یک که در گوشه و کدو هر خرمن بهر
 خوشه و آبروی از بهر ناسی ریخته و خون دل با خاک راه آمیخته و بهمان سال وفات
 پدرم بسر نرسیده بود که باز ماندگان او بر ملای بدری شده و هر بقدری صاحب قدری
 تا کار بجای رسید که تاجر زادگان و پیشان بندگان ایشان اختیار کرد و قطعه
 کار خود را بگرد کار گزار و تا تر مصلحت بیاموزد و لطف اوبی سبب سبب ساز و قرا و
 با سبب سبب سوز و حکایت و بیحد متفوق که با و شاه ماضی از امانت بهانه را پس و
 شمر یار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یک هزار و دویست و چهل و شصت
 هجری بالشکر عظیم غنیمت خراسان فرمودند خدمتش هر بقعه را بوقوعه گرفته و هر حمله
 بجمله شکسته تا آنکه قلعه آخرش مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد و پسر از
 بند کش و ند و امیران را بنده نهادند هر کجا سپید قومی بود صید شد و هر کجا قانند خیل بقیام
 شده انجمله در طائفه ساری ساری نماند که بجای دست سرش نبردند و در فرقه
 سالور سالاری نه که بجزم سرداری بیای وارش نکشیدند و بهمانا زیاده از و نه زار بنده
 و کذا و بکلم اقدس بارض مقدس درآمدند و قضا را در آن سال بجهت تعاقب فتوح
 عقبات طریق فتوح شده از کامت و یار اسلام جمیع کثیر زیارت مشهد رضا علیه السلام

ساده
 قافه بکس
 سله ترک
 بی کاردن
 سله اختیار
 بازگنده کردن
 سله سلیق
 سله ۱۱

صفت
 از سبب سبب
 سله شکایت
 سبب

ساده

ساده

ساده

واللہ تشریف سعادتی یافتند و ہم از حد و دهنه وستان و نواحی ترکستان بعزم
 زیارت و تجارت ہر سلسلے جماعتی و ہر آفرینی کاروانی میرسید تاکار بجائے رسید کہ
 مرور در محلات ہیرا پرست ندادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق یافت و اتفاقاً
 زمستان آن سال چنان سرد شد کہ آتش فروخته در کانون فشرودی و کس از چنگ
 بروجان بسلامت نبردی و ہر باد می کہ بر درختان وزیدی چون سوبان خدا و
 خراشیدی و ہر نیستی کہ بر کوہ ساری گذشتے چون تیشہ فرما و تراشیدی قطعہ فراز
 کوہ پراز برف سائبان سحاب و بسان تخم شتر مرغ زیر پر غراب و ز برف بیضہ کافور
 گشت کوہ گران و نریج چوشیشہ بلور گشتہ برکہ آب و ہوا چنان شدہ اکسیر گر کہ در وقت
 بسان شوشہ زر منقذ شدہ سیلاب و زبک کہ فرق جوانان شدی ز برف سفید و جمال
 فرق نمی بود شیخ را از شب و تو انگران اسلام و ہر گوشہ آتش زروشت ہر فروختند
 و از حرص آتش بجای انگشت ^{چنان} انگشت میسوختندی شدت برف و باران بہر تہ رسید
 کہ ہر کجا آسیانی بود از مدار افتاد و ہر کجا آسیابانی دما از جانش برآمد و ہر کجا انبار غلہ
 خواب شدہ و ہر کجا گیری سیلاب بر دوشیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و
 آب و چشمہ جان مستمند آن خوشیدن سکان شہر و کان صناعت بستند و و کہ قناعت
 کشو و نہ منتظر آنکہ کے ملک الموت از در و آید و روزگار سختی بسر آید تاکار بجائے رسید
 کہ ہر دینداری از پے دینار می ترک دین گفتی و ہر صاحب خوانی از غصہ لب نانے
 در میان خاک و خونی تو انگران خراسان بہر تہ ہراسان شدند کہ فنامی عاجل را بغا
 اجل گردیدندی ہمہ در انتظار مرگ فجا از فرط خوف ترک رجا کردہ و بہرک عمر عزیز گفتمہ
 ہمہ دل پراز خون ہمہ اشک ریز و شریف و وضع ہر کرا طفل رضی بود آزارش دل
 نہا و ندی و ہزارش رہا و ندی اخوان بر ہر خوانے ہزار خون کردند و آثار
 بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر و دختر از بیم جان بقرص جوے فروختی و شوی از
 بطع خوشہ ارژن نظر و ختی قطعہ مانند گر کہ خور و بچکان خویش و خور و ندی ایگان بچہ
 شیر خوار و عاشق بلدت لب نانی فروختہ و ہفتاد سالہ لذت بوس و کنار را و ازین

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

اتفاق مرادران سال توشه حلال و گوشه مناسب حال میا بود که عیشتم مناب بود چنانکه
 از هر جهت خاطری آسوده داشتم در روزگار با سودگی میگذاشتم و هر روز عشرت را بر سر
 میگذاشتم و هر کوفی میگذاشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر می گفت
 ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم فقیش بر آشفست که ای سجان الله از آنچه گفتی
 مستغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیز چون چنان دیدم و متعال شأن شنیدم
 مرا از اند الوصف دل بسوخت هر دو را بنجانه بردم و سفره گشودم و گفتم رفیقان این سفره
 متعلق بقبر است اوقات جمیع بدینجا رجوع کنید که حجه کشاوه است و سفره آماده قطعه
 اکنون که در رزق کشوده است خداوند انصاف نباشد که تو بر خلق بندی بهر حالت خود
 گریه کنی روز قیامت + بر حال تهیدست گرامر و مجندی + حکایت سوداگری باری
 آگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بران طرف بار خالت نموده پرسید که در بار
 چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کسی کا بگینه داری بار + راه
 خرفت و سنگلخ درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ درشت و آگینه پشت
 حکایت یکی از مشایخ بامرو می گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن
 که اگر بد هم میگذشت چه میکردی قطعه چند گونی که نگذرد فردا + گر بدی راست چون
 گذشت امروز + ز آنچه پیش آیدت ملول مشو + تا شوی بر مراد خود فیروز + حکایت
 جناب شمس الموحیدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمه الله علیه و علی بن یزید که بار حجه
 که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان با اعتقاد جمیع مسلمان بود و بقول طایفه
 ما مسلمان برخی بران بودند که در بین ایمان جمال سیل وار و در چمن ایقان کمال
 کیل و طائفه گفتند که آئینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاید جالش مراد می جزو درستی
 قطعه یک جهان تسلیم در یک پیرین + یک فلک توحید در یک طلیهان + خلق او
 مستغنی از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواهد فسان + پرده پوشم بروی آفتاب +
 چون کشایم در شام اولسان + پرده بروی بندم از اوصاف خویش + تا نماند ماند
 در چشم ناکسان + بهر حال پیرے پاری بود و میرے پاس و فکر جانے در اوراک پایة قدرت

مناب بود
 سوز بود
 سوز بود
 بن کرد
 سوز بود
 بار آمدن
 سوز بود
 سوز بود
 سوز بود

بلکه سوز بود
 سوز بود
 سوز بود
 سوز بود

ان کرد

ان کرد

از شیر خویش و دست و پائے یکدگر سازید ریش و زانکه پاکان آئینه ذات حق و
 منظر اسرار سر مطلقند و ساده اند آئینه دار از عیب لیک و بد در ایشان بد نما
 نیک نیک و زشت را گوری خود را خوب کن و ورنه با آئینه است چو و سخن و زشت
 اگر آئینه را دور افکند و زشتی خود در نهان ظاهر کند و لاجرم هر کوی پاکان جنگ کرد
 روزگار خویش بر خود تنگ کرد و همچو عوج بن عنتی کا ورا کلیم گفت عو جابین کش
 پا از کلیم و ورنه از یزدان قضا آید ترا و با چنان بالا بالا آید ترا گفت دیوش بین
 به بین با لای خویش و دین درازی خود و پنهان خویش و شکل موسی بین و آن
 بالای پست و کوبدان پسته ندارد و بر تو دست و روزگوستان بکن یک تخت سنگ
 بر سر موسی در افکن بید رنگ و رویار از کوه ناک یک پاره کوه و بر سر موسی در افکن
 با کوه و زود رویان از فی تعجل را و قتل موسی دین استراسل را و عوج از کسار سنگ
 برگرفت و قوم موسی مانده از وی در شگفت و خواست تا بر قوم موسی افکند و منفر
 شان را پراکنده کند و سنگ را بالای سر برده دلیر و تاکه از بالا در اندازد و بریر
 گفت موسی که روزگار را چاره کن و ای دو عالم کرده از یک امر کن بگفرت حق با ناک و
 کا هسته باش و تا نگر و در حمت سر بسته فاش و لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ
 کرد و خلق عوج شد چون حلقه تنگ و آن غیبی چون بر بن گستاخ شد و کوه خارا در
 زمان سوراخ شد و ماند به ترک فرمان گردش و سنگ همچون طوق سگ و گردن
 چون آنجناب جبارت اجنبیان را دید بستم کردن آغاز نداد و ملاطفت و دلجوئی ساز
 و نعم ما قال الفرزوق شعر یغنیه جیاء و یغنیه من مهابه و فلا یحکم الا حین تبسم و نظم
 مگر نخته در آئی و گرنه بهیبت تو و زبان عارف و عامی به بند و از گفتار و من از کلام تو
 گویم سخن چنان که قمر و ز آفتاب فلک عاریت کند انوار و پس از زمانی فرمود و باعث
 این از دحام کسیت و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حجت
 به بیانست فرمود مقصود و انتم ولی موجب مقصود و انتم چه جز برای شرع نرفت ام و هیچ
 منکر را سباحت و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آری در آنچه گوئی از صبح صادق صاف و برین

دست داشتن
 غالب بودن
 سنگ و سنگ گشت
 و قتل است و قتل
 کون و
 سبک گشت
 بنظر مایه
 و قتل

و اجنبی بکار

برخیزد و آبروی کسان ز آتش از هر زمان بر زمین فرویزد و لاجرم عاقل آن بود بجا
 که بجهت از حلیص بگیرد و حکایت کوری شب بر در خانه بگزیذ فریاد کرد که ای الهیانه
 چراغی فرا پیش و اید تا این کوری بچاره سلامت رو و کی نقش اگر کوری چراغ را چینی
 گفت میخوام تا آنکه چراغ آورد و دستم گیر و خود نیفتد قطعه آنکه راسع هدی نیست
 چون شود باومی ارباب سلوک و مفتی ماکه خورد مال یتیم و جیف باشد که دهد پند لوک
 حکایت امیری گفت غلامی دهم شبی بمیزید و جامه خواب ترک و زوش فراکار
 دیگر کرد قطعه نفس شری بدگر غدار خیره را و از کار بد جو منع نمائی تیر کند و نفس
 چیست شراری که هر کجا و کافا دسوز او بدگر جا اثر کند و حکایت طایفه افغان
 و قبیله کاشان را غارت کردند خوانا بروند و خونا خوردند تا هر کجا جسمه عریان شد
 و چشمه گریان تضاراکاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکے از اهل آندیا بر برش
 مینالید و جبهه بر خاک میمالید کی گفتش ای برادر سیرت علاقلان آنست که بروست
 نالند نه بر دشمن نه این ازان طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و
 و هر کجا ناله و خوانی را دیدند نان را خوردند و خوان را بر دند و قتل می بکین و لیر تر
 از شیر جان شکار و حیلے بخون حلیص تر از مرگ ناگمان و در خم خامشان که ازان
 پیل و سراس و ز نوک تیغ شان که ازان شیر و رفغان و از بسکه شسته بسته گدازار
 شد زمین و از بسکه کشته پیچیده بنهار شد زمان و قطعه نه توشی ماند اندرتن نه توشی
 ماند اندرتن نه آبی ماند بر عارض نه نابی ماند در پیکر و بیجا انچنان بروند خوان می پرستان
 که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر و گفت ای رفیق حق باتست لیکن چون من
 دشمن را بدینحال مییم دوست دارم و قطعه نفس آماره تو دشمن تست و چون شود
 کشته دوست گردد دوست و تن تو پوست هست و جان تو مغز و مغز از زو
 بشکن پوست و حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا و جرع خدا بنیش و وقعه
 مرجان شد و دو غمخ نگرش و دلا لہ نعمان قطعه چشم چون شاہ باز بسته و تا
 نه بیند مگر شامیل شاه و دیدہ را که تحمل از اغست و غالباً زین سخن بود آگاه و یکے

فدا عیال و طهارت
 طاعت سیرت و طاعت
 در اسم الله
 زنده کنند
 جامه پارده ۱۲
 طاعت خوان بن
 و بگویند و سوره
 طاعت عیال
 طاعت ۱۲
 خسته ماند و
 در وقت شام
 توشی وقت و طاعت
 باشد کعبه و توشی
 و توشی ۱۲
 خواجه کاتب از توشی
 طاعت عیال

من نمونان آنرا و ال ۱۲

ساخته کنند

کتاب

از هر کنار هجوم آورند و تخته عاجش را بتاراج بر وند روز دیگر بدربالینش رفت که ای
 کبر سلما نی را چگونه دیدی گفت روزی که بر بند و شب کون درند قطعه این اگر معنی
 سلما نی است ای خوشحال کافر جری بگذر از کفر و دین و عاشق شو به که نه نصرت
 عشق نه غری به حکایت دیوانه جامه در بر چاک کز و بر سر خاک میر خیت و میگفت
 خدا یا عاقلان ترا بدانانم چونید و جا بلان بنادانی قطعه اس چون خرد و روح
 نه پنهان و نه پیدا اندر طلبت روح و خرد و اله و شیدا نادانی نادان را در فکرت
 ذات و تنجید و عقل بدانانی وانا کان یک چو بدانند که ندانند شده خاموش و
 وین یک چونند که ندانند شده گویا حکایت شخصی صاحب دلی را و شنام و او میر
 و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را و شنام ندانم قطعه
 ظلم ظالم و خیره است نکو که در آخر نصیب مظلوم است و ظالم خیره عاقبت چو خجیل و
 خوشبین زن و خیره محروم است و حکایت عمر ولیث صفار را غلامی بوده در حالت
 مستی امیر را و شنام و او امیر بر زندانش فرستاد چون بهوش آمد بخواستش فرمان داد
 غلام گفت ای امیر من بدر کم در حالتی که بهوش بودم تو در حالتی که بهوش و ارے
 بدر کم بدین سخن از عقوبت در گذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد و قطعه
 ست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفار شایسته شرم و ار از خدا که بشناسی
 کمتر از عمر ولیث صفارش حکایت مردی بازن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر
 معروف مشغول شنا و روزی دریافت انیمینی کرد که شوهرش بیغرض نیست و جوهرش
 بے عرض قطعه منافق اینچنان داند ز تلبیس که افعال بدش با خلق نیکوست
 نمیداند که چشم اهل معنی و صفای مغز را می بیند از پوست و مار و زری بازن بیگانه اثر
 در یک خانه دید و با وی اعتراض کرد که تا که زن حلال بیثب خویش گذاری و با
 الفت گیری مردی که که حلالش راست است و بیثب دروغ قطعه ای که او شکر
 و عقل می لاتی و هست نمی دروغ و نمی راست و عقل داری و لے نداری عشق و
 همان وجودت اسیر خوف و رجاست عشق را با امید و بیم چه کار و بیم و امید اهل

بگویم باز دعای
 حکیم بن ۱۲
 طبع پاک پادشاه
 کردن و درین
 است در هیچ
 تفصیل ندان
 همه لاف و دروغ
 چو حاصل شد

عشق خطاست حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتیم پریشان ملی
گذشتیم که ترک خویش گفته بود و گنج توجید و در خزان دل نهفته از سافر نظرش سر
محبت نوش کردم و سخن شیرین تر از شد و در گوش قطعه یک نصیحت گویمت ایدل
مگر + روز و شب آویزه گوشت نشود + عشق را شرط فراموشی است این + کان فراموش
فراموش شود قطعه ایدل از عشق یار مصلحه نیستی جوے و ترک هستی کن محبت
از شراب عشق است + ترک هستی و درک مستی کن + القصه روزی بخودانه ترک آید
کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند
و در محضر سکان بیدار بسلامت خفته اند قطعه آفتاب و یکجهان ظلمات + بادشاهی
و یک جهان دشمن + که پیرو که گویند را + کام گرگان همه شود ما بین + گفت
ای فرزند جواب این سخن حالیت نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر
مقالی در آخر حال شود قطعه زعمد مهد تانایان پیری + ترا سر آبی اے فرزند حالیت
ترا حال دوم در حال اول + چونیکو نگر می شکل محالیت + سخن سربسته گویم تا بدانی
بحد خویش هر یک کمالیت + حکایت زاهدی نماز میکرد و بادا می که در شرع سبیه
واروست اظهار عجز و نیاز صاحب دلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یک گفتش
تو نیز بر خیز و دو گانه جبه خالق یگانه بگذر گفت ای عزیز خالق یگانه دو گانه نخواهد و نماز
بجبه خود کند که خداوند عز و جل بهشتش نبخشد و من چنان بجز دم که بهشت را فراموش
کردم ام قطعه بساز اید که از سبالوس چون کوس + بود گوید و در معنی است خاموش +
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه که و بیان را کند گوشش + و همانا شیشه
که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید در قرآن عزیز فرماید و لایطرو الذین یذعنون ریحهم بالظلم
والعشی یریدون و جهنة ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیئ فقط و هم فیکون
من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارضه را + مزین طعنه که خاموش است از ذکر +
چنان از پامی تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چندی
فکر پیوده کنی + جان از خیال فکر فرسوده کنی + از قصه عشق دم زنی میده سم + کار یار یار

عشق خطاست حکایت
گذشتیم که ترک خویش گفته بود و گنج توجید و در خزان دل نهفته از سافر نظرش سر
محبت نوش کردم و سخن شیرین تر از شد و در گوش قطعه یک نصیحت گویمت ایدل
مگر + روز و شب آویزه گوشت نشود + عشق را شرط فراموشی است این + کان فراموش
فراموش شود قطعه ایدل از عشق یار مصلحه نیستی جوے و ترک هستی کن محبت
از شراب عشق است + ترک هستی و درک مستی کن + القصه روزی بخودانه ترک آید
کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند
و در محضر سکان بیدار بسلامت خفته اند قطعه آفتاب و یکجهان ظلمات + بادشاهی
و یک جهان دشمن + که پیرو که گویند را + کام گرگان همه شود ما بین + گفت
ای فرزند جواب این سخن حالیت نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر
مقالی در آخر حال شود قطعه زعمد مهد تانایان پیری + ترا سر آبی اے فرزند حالیت
ترا حال دوم در حال اول + چونیکو نگر می شکل محالیت + سخن سربسته گویم تا بدانی
بحد خویش هر یک کمالیت + حکایت زاهدی نماز میکرد و بادا می که در شرع سبیه
واروست اظهار عجز و نیاز صاحب دلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یک گفتش
تو نیز بر خیز و دو گانه جبه خالق یگانه بگذر گفت ای عزیز خالق یگانه دو گانه نخواهد و نماز
بجبه خود کند که خداوند عز و جل بهشتش نبخشد و من چنان بجز دم که بهشت را فراموش
کردم ام قطعه بساز اید که از سبالوس چون کوس + بود گوید و در معنی است خاموش +
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه که و بیان را کند گوشش + و همانا شیشه
که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید در قرآن عزیز فرماید و لایطرو الذین یذعنون ریحهم بالظلم
والعشی یریدون و جهنة ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیئ فقط و هم فیکون
من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارضه را + مزین طعنه که خاموش است از ذکر +
چنان از پامی تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چندی
فکر پیوده کنی + جان از خیال فکر فرسوده کنی + از قصه عشق دم زنی میده سم + کار یار یار

آنرا بدوستی کش و این را بدشمنی + حکایت وقتی از خانهای مدین آتش در گرفت
 سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
 سبکساران چنین سفر کنند قطعه بشهر نهد طبیعت اگر سبکساری + فراز کنگره عرش باشد
 پرواز + و گرز بار معاصیت جان گرفتار است + ز خاک تیر و بنا شد ترا مجال جواز +
 حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرماستی پیش از
 عرض منظمه خویش شعله بگویم آنگاه منظمه بعرض رسانم خلیفه دستور می داد و گفت
 ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بکج طبیعت هر کوی
 که بدینا در آید نخست بگوید خویش گراید شیرش از پستان اوست و خواش در دامن
 او و از فرعی در امان تا آنگاه لبان از لبش بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست
 داند و دشمن از دوست آن وقت باید در آید و چون وقت در محبت مادر منقضی
 بدید در او گریز و تارفته رفته ملکات و او را کش و بدو زبیر زاید و از مقام خا عت و خلا
 که لازم طبیعت صبیانست بر تیره شد و بیان رسد و تفاوت طبقات بکلم عقل و
 تجربت بداند پس وقت از قمر و فرغ پدر بشنید گریزد و از شنیده بقاسمه و از قاضی بوزیر
 و از وزیر بسطان تا عاقبت حال که از سلطان استعانت بپند بیزدان استعانت
 جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من منظمه خویش
 بخی بجا نه برده شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای شکرستم مکن چندان + که مظلوم کار
 گرد و تنگ + زبان حذر کن که آورد روزی + دامن عدل کردگار بچنگ + آورده اند
 که منصور تمامست همت مقصود داشت که منظمه وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که منظمه
 گوید گفت ای خلیفه روزگار نیست که ابن نبیک عامل تو فلان خلیفه مرا سبیده آنکه بعد
 جیل شمشک بعد از شنج تنگ شده منصور بر بد ضعیفه او مثال داده و ابن نبیک را
 نهی بلع کرد تا بساطستم در نور و دامن بعد گریستم نگر و قطعه فلانمازین ظلم کردن
 شرم دار + پیش از آن کت مرگ بر بند و نفس + گریستم بر خویشتن داری روا + هم روا
 باشدستم کردن کبس + ظلم چندان کن که روزی داد خواه + از تو در سلطان گریزد و یا

عنه ساسی
 سن و عصیان
 غلبه
 علقه کربسی
 رسد دست
 نخست لب
 داند از چو
 فرغ از کار و
 در سبب
 شعله مذموم
 فرغ از کار
 خلاصت زنا
 شکران
 استعانت
 و چنان
 توهان
 بدون
 ضمیمه
 دلمه

آفریده است و مانده ایم آگاه + وعده لا اله الا الله + آفتابا گامی صاعدا و گامی
 آفلا گامی عالی و گامی سافل گامی شارق و گامی غارب و گامی در شارق
 و گامی در مغارب آخر در اینهمه سیاحت حریف آشنا که دیدی و درین همه سیاحت
 حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از نیمه سیر نیامدی و ازین همه جنبش و گیر نه
 نشنوی الا یا آفتاب عالم افروز و بخت سینشین میساز و میسوز چه گرمی روز و شب
 گردان کن + چه قطب چرخ نمک باش ساکن + چه باید رفت هر روزی بکوی + چه
 باید دید هر ساعت بروی + اگر کویت باید کوه و اگر ریت باید روی و لبر
 بناید از پی تحصیل کامی + هر کوه زون هر روز گامی + تبرک گام کوتا کام یابی +
 قلم بر نام کش تا نام یابی + بدست آور یکی کو صد هزار است + خطا گفتم که بیرون از شد
 است + بیلباغ از هزاران کوی بگذر + بیک بحر از هزاران جوی بگذر + چو یک گنج گهر
 در چنگ آید + ز صد خوار از زن نکت آید + یک دراز و دو صد خر موه خوشتر + یک خور
 از هزاران زه خوشتر + آفتابا اگر گنجینه مراد و در خاک ندیدی چرا اینهمه گرد خاک گردید
 و اگر دینیه در سیر نجستی چرا اینهمه مسافت پر مخافت در نور دیدی قطعه آفتابا ز شک
 خاک ترا + سز و ارجیب عصه چاک شود + کوست مجرای لطف و مهربانی که گوی زنده
 که هلاک شود + گاه بخت شود گوی و دوزخ + گاه بکار و گاه مفاک شود + راست مانند
 لوح روین است + که گوی تیره گاه پاک شود + سرخ روی است که زلاله و گل + چون
 شجاعی که شرمناک شود + که زود و سحاب و شعله برق + تیره و تفته همچو ساک شود +
 لاجرم هر چه در جهان بینی + خیز و از خاک و باز خاک شود + آفتابا آفتاب از لذت بقا
 غافل لائق بار امانت نه و تا غارب از لذت فنا بار بے قابل ستر میبانت نه آفتابا
 در وادی سلوک که حسرت ناومی ملوک است تا میل نه بینی ذلیل و تا طیب به بخور
 علیل آفتابا تا هنوز شقاوت ظاهران داری نقاوت ظاهرات نبخشند آفتابا تا ترک
 عادت کنی درک سعادت کنی یعنی تا بر دبر و سلامت پوشی همان محرومی که بودی
 و تا در خور و دلاست نوشی همان محموری که مینودی آفتابا جرعه محبت خوریت

سیاحت
 جهانگردی
 همه امان
 حق جان
 همه چنگ
 بقعه و شمشیر
 همه در دستار
 ناپیدا
 محنت
 زینت
 همه خاک و کدو
 همه ساک ساج
 و تا چه
 سیاحت و شقاوت
 بخت و شقاوت
 بخت و شقاوت

سکام

شوی

خیر سازد وانش و فرنگ را چشمه زاینده رود است این بیان و زایش این چشمه
هم زین چشمه ان آورده اند که آن نوسل بعد از ادا می این سخنان صیحه زد و بهوش شد
و قتی ببالیش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالی بشش بر خاک و قلبش در عالم
پاک آرمیده شنوی ای هندوک ای رفیق جان باز و ای رفته بشهر بند جان باز
آنجا که توئی ز ما چه گویند و از حالت ماسومی چه گویند و فی صفی علم ز ما خبر نیست
از حالت ماسومی اثر نیست و آن ماسومی درین جهانست و کی ماسومی بشهر جاست
ای هندوک ای رفیق جانی و کشتی چو ندیم آنکه دانے و از ما برسان بدو سلا می
باشد که رسد از و پیامی و تا چون تو ز نیم یک زمان جوش و آنگاه شویم چون تو خواشو
حکایت طائفه بنام جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت و دیگری بملای
برخواست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصیت یافت و دیگر
گفت که نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدای را
که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان را ز معرفت راند و بهم باقی بخشم بستیز و بخش
علم یقین کند جولان و طلق غالب چو کرد بگریز و باز عین التماس کشاید بال و
تا بعل یقین و آویز و صبح حق یقین طلوع کند و رخس خورشید سان بر انگیزد
بعمو و نسود و بچو شفق و خون عین یقین فروریزد و جان بجانان خویش پیوندد
شده و شکر بهم در آمیزد حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
کرد و انواع معارف و آلات مناسی و ملاسمه گرد آورد و را مشکران نکمیا جنگ
و خیاگران بارید آنگاه هر یکی را جنگ و در جنگ و دوف بر کف و نامی بر لب سرنا
در و بان بر لب و پیش رو و در بر و در و امن تاله در کنار طنبور و در بغل سنج و درشت
و زنگ و در انگشت فی الجمله هر یک و در گونه سازی کرده و تقنی و ترخی آغاز نهاده
قضا را و رانش می در مزاج امیر تقاضاے کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک
از قرصیم و زربالاب کنند قطعه شراب رست بر ساعتی تقاضاے و کمی
محرک صلح است و که موثرس جنگ و خلاصه سخن آن گو که طبع با دوه ناب و نمون است

دانش

علم دانش

علم قلوب

علم ادب

علم ماسومی

علم غیبی

علم عشق

علم معرفت

علم حکمت

علم ریاضی

علم اخلاق

علم فقه

علم کلام

علم ادب

ز تلوین روزگار و وزنگ و خادم موجب فرمان از دست تاسرنا بر سازی را بقرضه
سیرم نپاشته لیکن پیری که نوازنده دف بود از شادی بر ناستد و بر ناستد که
سازنده سرناز حسد پیر قطعه سیم وز سیر را کند بر ناستد و لیک پیری که حرص دارد و از
و آنکه را حرص و آزمینست بچشم سیم با خاک ره بود انا باز و قضا را شب و دیگر نیز
ساز طرب نمود و سازندگان و دشین را طلب کرد و حسب اتفاق امیر انشب
مزاج اصل برگشت و سرو و مطربانش ناپسند افتاد و خادم را فرمود تا هر کس سازی
هست از مشتش فرا گیرند و در منفعتش فرو کنند لاجرم نوازنده دف را در وقت
کار دف پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازنده سرناس که سرناسلم و موضع مخصوص
پاره شد بپاره با دیده نناک و خاطر غمناک رفت و سرناسبت و با اخلاص
درست اذان عمل توبه کرد و وقتی یک از یاران که با وی هم پیشه بود از خشم سیر
اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بجلالتش بر خاست که چرا ترک پیشه خیر
گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک انیمنی کن که مغرورش بسیار است و منفعتش کم
قطعه بهنگام سخت تنگ است و دغل و کش بیش ز کجدمی بگنجد بنعل وین
طرفه که همچو خرزه زهره شکاف و تاناف فرور و بهنگام غل و قطعه ای پسر بکا
وینا تا توانی دل بندد که پس هر شود او چندین زبان آید ترا و چنان گوئی شب
بیل از می دماغی ترکم و صبحدم ترسم خارا ناگهان آید ترا و حکایت قلندری
گفتند وینا و آخوت را چگونه بینی گفت نه آزانست نه این را رنگی و طالب این
هر و میشی سوپرستانند نه خدا پرستان چه هر دو مایل اکل و شرب اند نه طالب
و صل و قرب قطعه من همان رندست بیباکم که ندارم زهر و دوا عالم پاک و در این
و دوا عالم آرا نیست و باد بر فرق هر دو عالم خاک و خود چو یارب ز کفر و دین پاکی و مقام
از قید کفر و دین کن پاک و حکایت درویشی را گفتند که از فطام وینا چه قانعی گفت
بر غرض ورت قطعه محقق است که وینا مثال مردار است و حرام صرف بران شد
که هست بر خور دار و و بکج شریعت بسا لکان طریق و حلال گشته بهنگام شمشیر

سید

مفتی محمد رفیع الدین صاحب

10

1301

1997

10

2000

11/10/2010

۱۰۰

ایک شہر

مجلس

روزان روز

1970

11/11/11

حکایت یمنی از یاران گفت حیدر چسبیت که فلان شاعر هر کرا دج کند طبقی نبات
 به راه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مروی که حریص آید هرگز نشود
 قانع و از لقمه گوناگون از جامه رنگارنگ و گویا نشیندستی کاخواجه بن فرمود
 کای زن چه کنی زینت بر خیزد به نیزنگ و خلقی که گریه آمد از جامه نیابد زیب و فرجی
 که فراخ افتاد از سوسمه نگر و تنگ و حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد
 که چندان زبان بهج فلان کشورم و مکر بخدش بستم فایده ندیدم گفتم چندان بستم
 و مکر فراغت بکشاید فایده به بینی قطعه نعمت از بی هنر در طبع و که کس از پارکین
 گم نبرد و شاخ آهوبوستان نشان و که از ان شاخ کس شمر خور و حکایت
 واعلی از سگرات موت سخن میگفت جابلی بگیرد درآمد صاحبی بخندید جابل برقی
 شد و بخیر من و در افتاد که مگر از آتش و دوزخ ترس که بر مرگ تسخیر میکنی گفت بر
 مرگ نه بر تو تسخیر کنم که مرگ را کرده شمار می قطعه گرداند لذت جان با ختن و در راه عشق
 هیچ عاقل زنده نگذار و بعالم خویش را و عشق و اندتا چه آسایش بود و در ترک جان
 ذوق انمعنی نباشد عقل و در اندیش را قطعه ای کعبه با از چشم و کیت می اما و چشم
 شتر واران دور است بیابانت و مار زخم میفلات مرهم شمریم اما و بس گس که نند مرهم
 بر زخم میفلات و حکایت با و شاهی کی طبع و وخته و ابان حرص از شهوت
 ظالمان اند وخته بدین سبب جانب مظلومان نگر فتنه نصیحت ناصحان نه پذیرفتی
 قطعه که که زینت حرص و طمع بود و در گوش و علاج می نکلند پند مرو و انشدند و حکایت
 علاج حسود طمع را و مگر به بند کینه ورنه سودمند پند و آورو اند که بس بر نیاید که عیا
 مملکت در آتلاش پیمان محبت بستند و پیمان عمرش بسنگ خصومت شکستند قطعه
 ظالم است مانند شاه و دانش و چشم و گوش خیره شود و داد مظلوم را بگیر از و صبح
 عمرش چشام تیره شود و حکایت ابلی برای میرفت آینه یافت برداشت عکس
 خود را و ان دید بر زمین گذشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست قطعه هر جمعی
 که آینه افتدش بدست و جز عکس حق خویش نه بیند و آینه و دین طرفه ترک نه چون

عقلی غفلت
 دودست
 نه نیدین
 آینه زید
 عقلی غفلت
 سبب نهم
 نه سگ را
 رگ و دیویش
 عقل درین
 سبب در حقه
 نینلان فانی
 درشت در اکبر
 صفت خاوند
 کردن و نابود
 دنا که کردن
 صفت نوبت
 سبب ناز

عکس خوشتن + اور امثال غیر شناسد هر آنکه حکایت حبیب العجی را گفتند در وینا
که او دوست داری گفت پسری واسپه که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مرده آرد
که سیرت مرده است اسپ را بر دگانه بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست
دارد و ولی باین دو مرش هست چندان که دل بگذارد اندر دوست و برادر که جان
بسیار داند برای جانان حکایت عسی نیم شب مستی را در مبالغ باز از خفته و بد
آستینش گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزدان باو شاه گفت
خدا را آستینم را بکن که اگر من رفتن میتوانستم بجای خود می رفتم و در اینجا نمی خفتم
قطعه در دیده ارباب جهان نخته نماید و رندی که ز صباهی طریقت شده مدوش
حاشا که بزدان طبیعت کند آهنگ و زان پس که شود حالت مستیش فراموش
حکایت مرد روستائی را حکایت کنند که وقت بشیری رفت از آنجا که عادت
اول روستا است که چون بشیری روند بر کوئی گذرند و بر سوئی نگرند تا چون بدو روستا
باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه
بسامر و در صوفی نمایی لریق پوش که اقباس کند گفتگوی درویشان و بدکرد
فکر می خلق را فریب دهد که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان و کجاشبانی ارباب
تواند کرد و اگر که سیرت گرگ است و صوت ایشان + فی الجمله روستائی بسجده می
رفت قضا را و عظمی بر مبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد
وزره را محو و زخشان کند و خارا را لعل بدخشان و بنایت درویش مستمند را سلطان
ارجند نماید و بنده درگاه نشین را خواجہ خرگاه نشین فرماید آرد و اند که روستائی
چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی منت خسان و منت کسان
عیشم مقرر شد و زرقم مقدر نمود که نکلند جهان بهیچ رنج و منت نبود و بهیچ گنج
گر فضل خدا را بهیچ صد گنج بود و آستینم + همان به که بی زحمت دعائے
و منت دعا و صیانت چلتی و عنایت و سیت و رعایت شید و مکر می و کفایت
زید و بکری راه خدا سپرم و رنگ شره و آزار آینه نیاز بترم و دامن آرد که فرخ

از فکر حکیمان و محبت کریمانست بگشتم و هزار وینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و
 بسجده رفته دامن وزیر سقف باز داشت که خدایا هزار وینار بے تامل فرویز
 که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرو کامل ز جایی گوید
 که چرا دل نهم ز محبت کسب و هر چه خواهم طلب کنم ز خدا و مر مرا کردگار باشد چه
 لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد انداخته و از اسباب که عا
 باری و اراوت کردگاری بر اجابت اینگونه و عوات جاری نیست و غالب الظن
 و حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بے ترقب و سائل و ترقب اسباب و دلائل
 اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بے شرائط وصول بوی
 و سائل حصول صورت نه بند و بد است عقل نیز بد معنی جازم و تمنای مال و حال
 محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بود و نظام عالم مهمل
 ماند و صنایع و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است
 از میان برخاسته و اگر نیم اطالت کتاب و بطالت اوقات الوالالباب نداشتی
 در نیاب سخن بدر از کشید می تار و ستاد دکان طبیعت می بداند که بی تصاویر
 انواع الالم و تراوت اقسام استقام جام طریقت نوشند و جامه حقیقت بنهند
 نه آخر و ایشال عرب است که بلوغ الالمال فی رکوب الالم قطع گدای را نشین
 گر کند تصور شاهی و اساس پاوشمانش شود چگونه میسر و نه هر که که در افتد بدل
 خیال خلافت و بر بند باجش و اندر نهند تاجش بر سر و دران محال که وهم و گمان
 مهال ندارد و چگونه مور بر دره چگونه مرغ زند پر و باز آید بر سر حکایت باری چنانکه
 روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار وینارش باری فرماید جز خاکی که کامکا
 و گوشه سقف خانه میرنجیت و بیچاره طامع چون برق لامع بیجست که شاید وجهی
 باشد چیزی دیگر بچشم نکر و شباهنگام طامعش طاق شده گفت خدایا نیک و اتم که
 که هزار وینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم
 اگر ابرامی رود و محض لجاجت است حالی یا نصد وینارم کفایت چه صد وینار نقد

ترتیب چشم روشن
 مسئله ترقب
 زینک شدن

سکه اطاعت
 مدار کردن

سکه بطالت

باطل رفتن

زینک شدن

سکه تصاویر

جام خردن

سکه خلافت

سلطنت خویند

شدن در

لامع جنبه

زینک شدن

سکه خلافت

سکه خلافت

سکه ای که از اسباب را نگیرد

میباید تا فلان زن بقصد و رأید و صد و بیست و هشت اتبایع گوشه و خانه و اجتماع نوشته
و وانه و صد و بیست و هشت کاسل و طاس و شیشه و ماس و امثال آن و دو و سیست و بیست
بجست معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید
مرا و وی در مغرب نام را وی پنهان بود القصد چون از امول اثری و از مسؤل خبر
نیافت شکر خندی زد که خدایا حالی بقدر فراغت و حسن کفایت و ریافت که در و سیست
و بیست آخر سخن داری و گوئی با و جو و فضل و رحمت من که و فیه نهاده و خزیه آماده است
حاجت تجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب مطابق رای الوالیه است
قطعه هر کس در زمانه قائل به نیجالات خویش خورشید است و گر چه دیوانه بند
پاره کند و هر دوش طعن بر خرمند است و در نماید بجرم خویش تیرا و بنده بنوا که
در بند است و باز در نفس خود چنان داند و کان گنه جمل از خدا و ندست و لاجرم در
حساب میناید و کاختلاف عقول تا چند است و فی الجمله روستائی گفت اکنون
خداوند او سیست و بیست را و در خزیه رحمت خویش برسم امانت و سبک صیانت باز
داروی صد و بیست و بیست را که از آنم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی
عیانت کن این بگفت و دامن و در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوی پرواز کرد
و سرگینی و در دهنش انداخت و در و تنگ از فرط حماقت انیمینی را حل بر ظرفت کرد
ب اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداحبت و زمان شونجی و ملاعبت است
این مثل بدان ماند که یکی و دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا القمه از طعامم
روزی کن قضا را کنجشکه پرید و بر دهان اندر ش سرگین بیگانه ظریف حاضر بود این
مصرع بخواند رزق را روزی رسان پر میده و و ازین نوع نوادر و غرائب بسیار
چنانچه حکایت سالی در عسکر ملک زاده نشسته بودم امیری بنیاد و مفاخرت نهاد
که وقتی بشکار رفتم پلنگ دیدم تفنگ بجانبش راست کردم و بر این هیئت بر پشت
مرب شد و فی الحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پای و در آمد باری سوزش
این سخن بر لب بود که در از گوشه چنان تیزی و او که غالب از تفنگ امیر بانگش

تیز تر بود و حالی بے اختیار گفت گواه عاشق صادق در استین باشد و مژده و ظرافت
 این ابیات بدید رفت قطعه ملک طوس شبی هر کس از کمان دروغ و زشت کرد
 بصیر سخن خدنگی زد و ز روی کرد گر میر و امغان فرمود و که همچو من نه تفنگی چنان
 پلنگی زد و هنوز نام پلنگش بلب که از گیسو و خری برسم شهادت عجب تنگی زد
 جز این میانه خد با امیر فرق نبود و که خبر نقد تنگی زد او پلنگی زد و قطعه دلاهر آنکه
 چو غورث بد کربانی کرد و مسلم است مرا و را بکلم عقل زوال و گناه نیست بشر را
 مگر بوقت بلوغ و خسوف نیست قمر را مگر بوقت کمال و مضمون الکلام بحر الکمال
 و رسی عقیق که بمسجد نواشتنار دارد زاهد در از ریشی در کنار عرض شسته بود ریش
 پیش برو که ریشی در آب زند تیزی داد و ظریفی گفت ع تاریش در آبست امید فرد
 است قطعه رفت تاریش خود در آب زند و ریشه آب و شش آب برو و ای بسا
 کس که آب روی قدیم و یکی حرف ناصواب برو و همچنان در شیر از ظریفی محاش
 میک و خری تیزی حکم داد و ظریف برسم طیب با خرت عرض بر خاست که الحق خری و ندانسته
 کس هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد و ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل
 مباش که خرد و قیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد و قطعه دای بر حال آن حریف ظریف
 که بد و خرد لطیفه آموز و ای بسا بے تمیز و زشت و پلید و که بجای لطیفه میگوید و
 قطعه ایدل ایدل اهل عالم جلگه طفل اند طفل و کز برای خنده میخراشد شیرین قصه
 زان هست در قصه بایر از با گفتن نشان و تا نباشد که کوکان را در شنیدن غصه
 هم مگر قاتلینا صاحب دے پیدا شود و تا که در هر قصه یا بد از نصیحت حصه چید یا قصه
 روستائی تمام کن که بچاره دامن و وزیر سقف باز دارد و با حضرت بی نیاز طیبیت و
 و بذله گوئی آغاز نموده و همچنان منتظر است که دهمان از نقل تو شیرین نموده انگاه سرختر
 گیر و راه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافل و کوبسوی قصه داد
 چشم و گوش و چون مجلس داستانی سر کنند و باز لعل و گوش بشنید خموش و گوش
 سلیمان سخن دان تا مگر و راز مرغان بشنود با گوشش هوش و القصه دور و ز تمام

بیمه سلطان
 سخن و شعر گفتار
 اسطه تنگ
 بادی که بسا
 از کلمه بر آید
 علقه بلوغ
 حد و شد و
 کمال
 در تیزی
 با یک
 خود و شیرین
 چه بکند و
 علقه خجسته
 کند و سلیمان

سنگ تهاغت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دیگ طبع و آتش حرص
نماوه و چشم بر سقف مسجد کشاده تا روزی که از شدت جوع طالب رجوع شده
و حواس را غافل و قیاس را باطل و پیر روی در هم کشید و گفت خدایا اگر اکنون برآ
وینارم بفرستی و بزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوار تر و از سفاکتر
بهمقدر تر و دامن این گنبد و از جابر خاست و آستین تعرض بپیشاند قطعه گریز
آستین بر افشاند و نذر همدت زیاده از روزی آتش حرص را مزین و امن
که خود اندر میان میسوزی و القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد و لے گاهی از پیر
چشم گمائی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم بکیار فرو ریزد قطعه آن
شنیدگستی که مروی کرد و از اشعاع سوال و کامی بطاعه ترا ضرب المثل گردید و نام
دید طامع تر از خود در جهان گفتا بے و گو سفندی و آستم بر شد باجمی وقت شام
صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید و جست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت
بام و شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلوی خور و گشت و همچو مرغی کش هولے
دانه بر بند و بدست فی الجمله چون روستائی باهنگی گامی چند برداشت زلزله عظیم
برخواست چنانکه پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف بهنگام و توله جنبیدن
قطعه چنان لرزان زمین را آسیب زلزله که عریانان مسکین در زیستان
سرا و کاخ چنان مضطرب حال که از تعال و دیوان تنگ و دستان و لاجرم بر تن
بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نایش نشینده از شدت هول بروی در افتاد و گاه
با غایت عجز و لایه اظهار توبه و انابه داشت رو بقفا کرد که خدایا خود میر و م حاجت
قضا زن و لک دادن نیست قطعه بسا که نمد نام این عمل عرفان که گاه آه
کش که نظر بر سقف کند و چو روستائی خر کز برای صر ز و رود مسجد و بر سقف
وقف کند و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش شنیده
که امر وی از امار و که در معصیت و نافرمانی تا شے شیطان بود قطعه چنان بخیل که
با آنکه طرفه مابون بود و زلفظ و ادون کون گریه مینو و آغاز و ولی چو گفته این خر ز

بگیریشست و شدی زلفظ گرفتن بخرمی و ساز و با اینحال خود را در ویش شمر و
 و هر شب شیش استعمال کردی و کشیش و ارجع غلت گشتی و گفتی خدا یا ماری
 روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میر عماد و علی چون علم بو علی سینا است
 و عنایت کن پس از ادای این سخنان چیرت زود و پیشت جود نظر کردی
 و لمحہ لمحہ آس طویل و عرض بر آوردی قطعه آس نظیر تیر میشت چنان دراز
 کرد بعد مرگ ماند از ویادگار او آس که چون بر آورد از ناف ناگهان چون
 روز صد میزد از او و آوازها که میانی لاغر و سرخی قرمز و رویی تافت و موسی بافته
 داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشانست برگردش اجتماع کردند
 اگر فی اشل تیزی داوی آزا کلمه حکمت شمر و ندی هر شب رندی در کنارش نشسته
 و این بیت در گوشش گفتی بیت لا غشده از بار سرین موی میانت و بگذارد که
 بر دوش کشم بار گرانت و قطعه آن وقت که روید از رخ موی و شست و باید
 بروی و سر بیست و شست و پشت تو کنون زهر رویت بکار و آنگاه نه روی تو
 بکار است نه پشت و قطعه بو الفصولا مگر که قانع و نام از این سخت و شست برو
 رشت رویت کو به نیکوئی و نام او باش بد شست برو و خبر بستی شنیده که رو
 نام تجمانه و نکشت برو و نام رشتان تو نیز رشت پیر و تا خدایت هو می بهشت برو
 حکایت علوی زاوه یا دارم که طلعت داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون
 بین سبب صحبت مطالب و من از صحبتش هارث زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز
 پوشیده و بالوطیان با ده سرخ مینو شیده و چند آنکه ملاتش میکردم ملاتش بیش
 پیش تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی که اگر سلام
 کردی علیکم میگفتم و اگر نام میبرد و بیکه ناشی بهسا نگی با بجا بس شرابش دعوت کرد
 و سمار سبزش برگرفتند و کلاه سرخ ترا از ناج خروس روی عروشش بر سر گذاشتند
 غلامی داشتیم بر اینحال و قوف یافت و دان و دان آمد که ای خواهر البشاره البشاره
 که اگر دوت شهر طاهوس در بر دارد و انفسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پاپه میگردد و نفتم

بگیریشست و شدی زلفظ گرفتن بخرمی و ساز و با اینحال خود را در ویش شمر و
 و هر شب شیش استعمال کردی و کشیش و ارجع غلت گشتی و گفتی خدا یا ماری
 روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میر عماد و علی چون علم بو علی سینا است
 و عنایت کن پس از ادای این سخنان چیرت زود و پیشت جود نظر کردی
 و لمحہ لمحہ آس طویل و عرض بر آوردی قطعه آس نظیر تیر میشت چنان دراز
 کرد بعد مرگ ماند از ویادگار او آس که چون بر آورد از ناف ناگهان چون
 روز صد میزد از او و آوازها که میانی لاغر و سرخی قرمز و رویی تافت و موسی بافته
 داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشانست برگردش اجتماع کردند
 اگر فی اشل تیزی داوی آزا کلمه حکمت شمر و ندی هر شب رندی در کنارش نشسته
 و این بیت در گوشش گفتی بیت لا غشده از بار سرین موی میانت و بگذارد که
 بر دوش کشم بار گرانت و قطعه آن وقت که روید از رخ موی و شست و باید
 بروی و سر بیست و شست و پشت تو کنون زهر رویت بکار و آنگاه نه روی تو
 بکار است نه پشت و قطعه بو الفصولا مگر که قانع و نام از این سخت و شست برو
 رشت رویت کو به نیکوئی و نام او باش بد شست برو و خبر بستی شنیده که رو
 نام تجمانه و نکشت برو و نام رشتان تو نیز رشت پیر و تا خدایت هو می بهشت برو
 حکایت علوی زاوه یا دارم که طلعت داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون
 بین سبب صحبت مطالب و من از صحبتش هارث زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز
 پوشیده و بالوطیان با ده سرخ مینو شیده و چند آنکه ملاتش میکردم ملاتش بیش
 پیش تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی که اگر سلام
 کردی علیکم میگفتم و اگر نام میبرد و بیکه ناشی بهسا نگی با بجا بس شرابش دعوت کرد
 و سمار سبزش برگرفتند و کلاه سرخ ترا از ناج خروس روی عروشش بر سر گذاشتند
 غلامی داشتیم بر اینحال و قوف یافت و دان و دان آمد که ای خواهر البشاره البشاره
 که اگر دوت شهر طاهوس در بر دارد و انفسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پاپه میگردد و نفتم

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلمات ارساق و
 ساعد بر زده گفتی ساعد پیش از تخمه علاج و دستو نست و دوساق سپینش از سپینم
 و و بیستون و حریفان از شور با ده و شوق علوی زاده گاهی دهمه دارند و گاهی نرم
 و پیرامن آن شتری را چون بگین اشتیری فرو گرفته با خود گفتیم الله الله جای چیست
 که عمده حریفان شهر باز بده حریفان و هر نشیند باری نخته بحیرت نگرینم تا غیرتم
 و حیرتم اشتند و یافت غلام را گفته خدایت توفیق و با و حالی بجا نه هم سایه رود غوغا
 و راند از که شمع را ازین مجلس آگاه کرده اند و با و آگاه در آید غلام چنان که و اهل
 مجلس را نشاد شراب از یا و برفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بشمع
 و شمع را بشیشه زد و تا صبا پاشیده شد و پی با خراشیده شیشه با شکسته و زده
 گشته نقطار نخته و غطلا گر نخته شد یکی از بام میگرنخت یکی از در یکی بر و میزد
 و یکی بر سر علوی زاده بار وانی پر خطر و بیانی بی کمر و سری بی کلاه و لبه عذر خواه
 بشتان من گر نخت و در و منم آوخت نفسش گفتی نفس حمالانست و زریه بار و
 پنجه اش پنجه را لایست و در وقت کار بهرش و رنفل گرفتیم و گفتیم این خانه خود
 حرم است و روضه ارم غصه و رنجا کار ندارد و شمع را رنجا بار اندک اندک صورت
 چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خدانش ساز سخن گفتن تا ز مایه
 میل خنق نمود بالشی نرم و بستی گرمش آورد و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خرو
 و تفسیر کوس بر خیزد باقی باده ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش را دم
 تا سر از بالش برداشت گفتیم ای عزیز خواب نوشین بس ست خمار ووشین را چاره
 نختی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
 شراب نوشم و جز و کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و قلم قطعه می بخور
 یک بابدان نشین و ورنه روزی کند بدنامست و لاجرم چون همی شدی بنام
 کی ز نیکان روا شدی کاست و باده تلخ خورشیرین و تا که شیرین شود از و چای
 چندین برین بر نیاید که علوی زاده بچیا بساط زهد و ریاضت و تا مقبول الشما و

بر بام رفتم
 ساعد بر زده
 و و بیستون
 و پیرامن آن
 که عمده حریفان
 و حیرتم اشتند
 و راند از که
 مجلس را نشاد
 و شمع را بشیشه
 گشته نقطار
 و یکی بر سر
 بشتان من
 پنجه اش
 حرم است
 چون گلستانش
 میل خنق
 و تفسیر کوس
 تا سر از بالش
 نختی بن گوش
 شراب نوشم
 یک بابدان
 کی ز نیکان
 چندین برین

بجوش آمد و شیر شبنم در خروش با کمال عجز و لایب پسر گفت ای یار جانی امروز تو آنی
که اندک جو انردی نمائی و کوفی باین پیشکشته که مفرمانی پسر از غایت ساده لوحی
گمان برد که کون دادن برسم بته و عاریت امری معین است با کمال شرمساری
جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر رویش
نشسته ام اگر کون دیگر داشتی مضایقت نکرد می قطعه ای بساط از زیر یک طبع کز فط
طبع پسر دم از نیکی بدیل عصمتش رنگی بود و لاجرم آن کو دکی گردنک ننگی امین است
بستر از رنگی بود کاستن نگی بود حکایت در بهار جوانی سپنج نام دلارامی داشت
که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش در طره سیاه
بدر بود و شب قدر و ابروی خورشیدش بر چین ذوالفقار علی در بدر قاش و رنجوی
مسلم و بر طوبی مقدم قطعه متاع قدش ز نشاء می + اینجا ن کر نیم غصه طبع
نفسش چون شراب گشته بوی و عرقش چون گلاب تازه بطیب و گفنی روی منورش
در روی منبرش شهباز سپید است و شیر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب پاب
صدیقی در قالب زندیقی نهفته یار روح القدس در دامن عزیزی خفته قطعه ترکش پش
و شکنج زلف یارستم کند و روز کین در گردن افراسیاب انداخته و یا بطرف گلستان
خرم غزالی و لغریب و خویش را در رشته پیچ و تاب انداخته و قطعه تبارک الله
ازان هندوی سعادت مند که آفتاب نیرش گشت بدوش بدام و دیا چون گنج عوری
گنجه سر در پیش و که در برابر خورشید لرزش اندام و قضا را در تیره شبی که از چهره پیر
تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از درم در آمد قطعه شبی مهره اختران راز هر سو + بنا
از حقه چرخ ملاعب + چو از قعر وارون چو سنگریزه + فردزان ز چرخ معلق کو اکب +
در خشنده انجم در آن شام تیره + چو آویزه و رنگوش کو عصب + و در کنارش گرفتار
و گفتم قطعه تو و کوی من نج + نج اے نخت منقبل + من و روی تو و ده ای دور
دوران + شب و آفتاب آنکی کوی غلس + بیابان و آب آنکی کام عطشیان +
قطعه کشیدش بر آنکوزنک کز تنگی + زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام + +

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

در بهار جوانی

منتقم مردک چشم هر دو در یک چشم بدان صفت که دو منفر از درون یک با دام
 دل من و دل او عین هم شد ار چه خطا هست که سنگ شیشه شود یا که آبینه رخام
 و متن میان و و کسوت ولی ز غایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح و جسام
 و رون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشاءه گرانگ در بلورین جام نه جز و یکگر
 نه جدا از یک و یک چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام شد اتحاد من و او چنانکه در
 احوال دورایی نه یکی را و و عکس شهرت عام و الفصه چون دیوانه که پری بیند یا
 بلبل که گلبرگ طری نگر و شوریدگی ساز کرد شور و غوغا آغاز نهاد و گاه چنگ
 در حلقه زلفش زوم و گفته تعزل ای زلف و اوست زجه دائم مشوشی و زاز و مشوشی
 که معلق در آتشی و همچون کجک سیاهی و سائی بچریار و گوی در آرایش آن سیم
 بیغشی و ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار و در یک نفس یک حرکت خصم
 پریشی و زان لعل شکرین کس خال بر نخواست و با آنکه همچو مرغ و دائم بجهنمی
 و گاهی دست برابر و پیش نهاده میخواندم قطعه ای ابر و نگار نه گرفت منی
 چون قامت من از چه نگونی و بختی و مانی بشکل نعل و ران رسد آتشین و من
 عاشقم تو نعل و در آتش چه آگنی و میخواره و و قبله کند بجهنم تو و آن قبله که تو به
 میخواره بشکنی و و گاهی لب بر لبش سووم و میسر و دم قطعه ای لعل و لغزب که
 خاتم جبهه و کزیک حدیث مایه تسخیر عالمی و مریم نه ولی رخنمای روح بخش و استنز
 هزار میجا و مری و در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا و کجسم روح بخش و تو روح صبیح
 القصد چندان وجد و سماع کردم که بیبوش شدم غالباً سرم در کنار گرفت و از عرق
 شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم کلاب افشاند تا بهوش
 اندم سرور کنار مقصود و دیدم معذرت و درخواست کردم و چهره از اشک نداشت تر
 ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بر سر افتاد و پرده حجاب بکلی از میان
 بر افتاد و خواستم بنشاط بر خیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد و داری
 و من آهنگ بخت تو قصد سماع و از می و من قصد و ولع تو و فکر سرودی و من و فکر

رانم بیکت
 سینه اسه
 لای تازه و
 شگفته ۱۲
 که مشوش
 پیچیده دوم
 فرود ۱۲
 که ادم
 بازن ۱۲
 میخواره
 و بنشیند
 معنی که
 واری است و در کجای

عزیز من و زانو

پجای آرد و برگ و کعبه خوف طوف کن تا باول مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است
انی و جنت و جی لذی فطر السموات و الارض خیفاً مسلماً گویان در رسی و دو گانه
مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروه مروت هفت تیر
سعی کن آنگاه بهر که و جد و آئے و بتقصیر بشریت اعتراف نموده از عمره عمر فرغت
یابی و بحجة الاسلام فارغ شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را از اوساخ طبیعت شستنی بشو
و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بنمای منی در آئی و در خیف خیفیت مبتت نموده از راه
مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شو و تا شام ابدی در آن مقام که در وادے
حیرت و خوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائے پس جبرات طاعت از خاک لیت
بر چینی و در صبح شود بنمای منی رجوع نموده گو سفند طبیعت قریان کنی آنگاه تسلیم
پیش داشته باز بتقصیر خویش معترف شوی و جبرات طاعت را که بایه استکبار نفس
است بجانب میل و شہوت پرتاب کنی تا کعبه دل که مقام امر است باریابی و بطون
تمتع فارغ شده باخر مقام ابراهیم که مقام بنحو دیست و دو گانه شکر و ستایش بجای آور
و استلام حجر الاسود که معنی سرسود از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کف
پیدا است ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبه افراد است و
علامت تفرید در منای منی مبتت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شہود بر آید
جبرات طاعت برسم معهود پرتاب کنی و باز کعبه مقصود ورقه طواف خوف و نماز نیاز
بجای آری هوش و ارتاع و طواف نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبه حقیقت
لذت شمع خدا پرستی را در سهو خویش دیده اند تا بعالم حق چه رسد چون سخن بدینجا رسید
دست برگردن یکدیگر و میمنتی گریه و ناله سرگرم آنگاه روز وصال سرآمد و شام فرما
برآمد قطعه تیمم بار سفر چون بست کروم و درین ازل که بنود صبر تابش و مه از نزویکی
خورشید تابد و من از جوین چون آفتابش و فی الجمله بسی بر نیامد که در و فراق و سودا
اشتیاقش بطوفان و غم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر سو میشتند

22

اداکر

دوستان

١٢

12

274

۱۲۰۰

✓

عربی

1154

100

10

12

10

تبرکات

100

Page 1

2

و چون شوریدگان بر کو میگذشتیم تا یکی از دوستان بر عالم وقوف یافت گفت
جیبیا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش عازم دیدم سفر را جاذم شدم و در
آخر صفر و غالباً اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طاقه از دوستان
بعزم هندوستان برآمدم و قضا را چون دو فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم
حالی بلال بریغ چون ابروی پر خنج و دلال بریغ پیدا شد و بازار دیدن او جامع شد
شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویش بلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل دما و دود و دود
هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون بر خیزد و این مثل بدان ماند که یکی پیش
که ای وای همه ام جا ملی گمان برو که همه نام عضو نیست پسید که سرت بدر و آمد گفت
اگر اینچنین بودی گفتی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتی ای وای و لم بر اینقیاس از هر عضوی سوال کرد همان جواب شنیده گفت پس
معلوم است که هیچ نامی گفت زنی احمق که از همه نام و گوید از هیچ نامی قطعه مرد که یک
در وای نتواند علاج چون شود آخر خلاص زینمه اندوه و در وای سینه خیزن
مکار پشت نگون تن زار و دیده سپید اشک سرخ روزیبه روی زرد و القصه تا نیست
کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و نیست من داشتند بلال را بر غره کمن دیدند
قطعه زنی فرخته بخت آنکه بنید و هلاک وای آقا چه مخصوص آن آفتاب
که گردون و بجز بکست باشد جابله و بجز بکست اتفاق در انشب خواب بر من
غلبه کرد و چون گرد از عقب کاروان میرفتم وقتی چشم کشودم که سپیده صبح چون
سپیده چشم از گوشه افق تنگ بسته بود یعنی رفته بر فراز عقبه و فکر که از اعتبار
معرفت نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان از آن صبح صادق صدوق برآمد فرود آمدی تا دور
بگذاریم نگاه بجان مشرق کرد و گفت تا صبح هنوز پاشسته مانده چه هنوز ستاره کاروان
کش طلوع کرده ازین سخن برآشتم و بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتم بین سپیده
نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادق و آن این بگفتم لب بقبضه باز کرد و دست

و استمرا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم نبات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب
 از مشرق ندانی زائد الوصف شمرسار شدم گفتیم پس این روشنائی چیست که گوئی
 آئینه بهیچ کوه و در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در شیشه آب افتاده گفت
 جیبیا در عقب این عقبه روشنائیست و شاید این روشنائی از انجا تافته باشد
 یا چون این عقبه مکن رهنان و معبره روانست باشد که یکی ازین دو طائفه شمع
 افروخته باشند یا آتشی سوخته نخته احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود چون بر نه
 پیشتر فتم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه و دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون
 وقت طغنه و تسخیر شدن است نه گاه استمرا و فسوس گفتن گفت چگونه گفتیم انصاف
 ده که ازین دو معنی انصاف که ام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه
 بی محصل و اتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند سختی تبایل در نگفت
 و از روی حیرت گفت جیبیا نه اول شب هلال دیدیم گفت آری گفت هیچ شنیده که هلال
 در شبی ناقص بدری کامل شود گفتیم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان
 ماند که وزوی باغی رفت و میوه بسیار چیده چیده بدامن ریختند اما باغبان رسید
 و در دافش آویخت که چرا ناخوانده به باغ مروم در آئی گفت با اختیار نیادم بلکه گرد باد
 تندی برخاست و مرا در هم چیده درین باغ افکند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
 ای بحق بادی که آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش بر باد
 باد و بر کند میوه و تو گرفتیم همه راست است این میوه را در دامن تو که ریخت و
 دهنش را بر کر که زود و زود بکشد که رفیق با جان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را
 دارم باری همچنان میرفتم و دران باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت
 غریب است مگر نخستی نگذشت که بدر رخشان آفتاب در رخشان شدنی الحال چنان
 فریاد و اقیامت بر آورد که تاملت کاروان تهر رسیدند و موجب این عیجه عظیم سپید
 گفتیم ای خاقلان نه بینید که آفتاب از مغرب بر آید و برگن بان رفته استغفاری بگفتم
 ازین سخن غلطی عجیب و غریب و ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زمین بر زمین

لا
 استاده
 دقت
 طه اعتقاد
 استرا کردن
 دگر دگر گفت
 دگر دگر
 بلان ۱۲
 طه نفس
 جستجو کردن
 تین سخت
 طه صبح
 و از از از
 غلطی از این
 زنجیر کو
 نشود و چنان

انداختند و ما دم نیالیدند و روی نذلت بر خاک میالیدند و پیای در آن قرص آفتاب
 مینگریستند و میگفتند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسنت ما
 بسنت تقریب جست گفتم و او یلا و او مصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت
 رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر
 بالای سر ایستد حدتش از آفتاب روشن تر است و اینک پدید آمد طائفه بهوش شدند
 و طائفه بهوش آمدند ناچار جامه ها چاک کردند و بر سر خاک ریختیم و با حبیب پاره از پی چا
 استغفار کردیم گفتیم خاک مسکنت بندگان نذلت میفرماید مگر یک از عالم غیب بگوش هشتم گفتم
 که حبیب آنچه مینویس آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدیمی چند
 پیش رفتم آفتاب روی دیدم بر پشت باد پائی نشسته و بند برق فرو گشته قطعه
 آفتابی نشسته بر صخره که بر روی آفتاب سجود یافته گفتم بهشت شده است *
 متشابه با تش غرود چون نیک نظر کردم دیدم که بر بروج است که صوت عجیبش بجهن
 عربی تبدیل گشته و بر مرکب تاری فرود گشته مرجا و اهل گویان پیش رفتم و گفتم خدا
 عمرت در از بکن من کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت بر آوردی باز گشتم و رفیقان
 را گفتم شکر گوید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین پای خود از دور آمد قطعه
 قدیمی بهشت رخی حوطعتی و غلمان صفت نموده حال جمیل را از یک سخن روان
 و ولبش داده صد شگست و تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را چون یاران این سخن
 شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت
 بر ایشان نازل شد و نخست درین آوینخت و خرمی شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی
 چند انم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبر زوش طبر خون آنگاه تنگ شکاز کرد و خنک شیر
 گفتن آغاز که حبیب مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل نگار
 چو نتواند بلند و نذارم هیچ منظور از سیاحت و چو گرد و در وطن مقصود حاصل و چو
 پیوده گویم ترک راحت و پس بکلم العود احمد معاودت بشیر از اتفاق افتاد و از دوستی
 در بهشت افتادست کردم یعنی فصل ریح را با وصل ریح بر دم قطعه رست گویا اینا

سنت گلستان
 طایفه حاکمان
 سوزن را
 طایفه با بکتاب
 از کتب برده
 طایفه صحرای
 طایفه صفای
 طایفه اهل کار
 تخمین داران
 طایفه باران
 و نبات
 طایفه غنای
 طایفه ادبی
 ماه دوم از بهار

کرامات دارد و الا امیر از غده غده خاطر بر آوردی و چندان حرکات نکو ببیند و
 کرده که مجال این خیال غائب و مرا از اهل حال نداند قطعه متفکر خویش
 را عمری کند مات که از اهل برابری کرامات و زاول کروا بودی بصیرت بود
 ز صورت یافتی قبح سریت و نکردی روز و شب چون مرغ کور و اقامت بر لب
 سرشته نور و القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی
 میسر کرد و از هر دری سخن سر کرد نخست برسم حاجت و لباس حاجت رسید جیبها
 از پر شیرازی که سر حلقه خاموشانش و اند و مقصد خرقة پوشانش خوانند
 چه که است ویدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم اسے رفیق جوانسایت کرامتی
 ندیدم و جز آدمیت خارق عادت نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از
 اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و همانا ناظر به معنی
 آنچه علی علیه السلام میفرماید و وایک فیک و ماتصرو و اک منک و ماتشعر
 قطعه و ترنم انک جرم ثقیل و و فیک انطوی العالم الا کبر و انت الکتاب
 المبین الذی با حرقه یظهر المضر و قطعه و لایچه معجزه برتر ازین که هر دو جهان
 بود و چون مغرب یک مشت استخوان پنهان و امانتی که نیاز و ملک بدوش نهاد و بدو
 می نمود انسان و میکشد آسان و چون این سخنان گفتم بر آشفست که جیبها چنان
 انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت ویدی گفتم ای امیر طالباں راه بوار
 سعادت جویند خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر پرست که
 چون طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تحلی از ذایل و تحلی بقضائل و ریابد
 عنان انانیت و خود پرستی بصورت ترک هستی که مفاد موت و اقبال ان تموت و است
 تباد و درین حال سالک در غرقاب فنا با لک شود و تمانیت ارکان طبیعت که عبا
 از و هم و خیال و حس و حرص و کبر و از و آرزو و سائر آثار استی و علامات
 خود پرستی است در ان غرقاب باطل زایل گردد و قطعه و هم و خیال و حس و حرص
 و کبر و گزند و زایل شود اسے مرد راه نیست عجب که چو رسولان حق و بزرگوار

نسخه کور خفا سر

دندان قوتی

خام

کلمات خود

بیکت و خیال

کلمه که است

فوق عادت

در لباس

و کلام

کلمه فوق

سوره کور خفا سر

وایر که درین

اصطلاح کور

کلمت ویدیت

اصطلاح کور

جمع با قوت

نسخه کور خفا سر

زنی بارگاه و گاه و گاه است یکی بر خودی و گاه دیگر بر حرم خاص شاه و چون سخن بدینجا رسید امیر تنبیه را و این بر کمر زد و گفت ای حبیب بنابر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و که است اولیاء واقعی نیست گفته ام آری معجزه و که هست بجهت الزام منافقان است که انکار دارند نه موافقان که انکار آید و کرد ام حدیث و بدو با شنیدند که علی علیه السلام از حضرت رسول و پیرم امتحان طالب اعجاز شود و یا عباد آبا تدریجاً برین نوع کلمات باز کرد و قطعه دلاکوئی طریقت گفت گذار افتد و مهیا دانکه کنی امتحان اهل طریق و بگوچه فائده بیند بخیریه روی و چو سیم قلب کند امتحان نارحیق و لاشک بزرگان دین بنزد که محاکم باشند که عیار لغت و جود اهر و اشرار را بشناسد و کسی که اما را امتحان کند چنانست که سیم قلب محاکم را از آرایش کند و همانا شنیده با که روزی علی برباب بامی ایستاده بود که جابلی بر سیم حمله و منسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در اندازد از اینجا فرود که امی احمق خداوند بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خدا و نذر اقطعه کسی که آتش سوزنده را شست و رست و پست اگر کندش امتحان بسوزد و دست و چه امتحان کنی ای خیر خدای که آشکار و نهان بود باز باشد و هست و الهامی چون امیر این سخنان استماع کرد ملاحت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که جیداً موجب اینهمه اصرار و لجاجت من درین باب آنست که وقتی با یکی از صاحبان علم از اوت بستم و دینی درید با او شستم و چند بارم از معیبات خبر داد و سرشته تقییدش در کف پنا فتم روی تا فتم گفته ام ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه منظر صورت ظاهر است و پاکان منظر صورت باطن و محتمل است که سالک در ابتدا ای سلوک صور نقائص خود را در آئینه جمال چهره مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و تصور اعتما و نسبت آن نقائص به پیر و هدایت آورده اند که سفیدی برای میرفت آئینه و دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را در می آینه پنداشته حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

و گفت معلوم فرمایند استم که این از آن شناسست قطعه ارباب نقر آینه قدرت ملذ
آینه که رشک بر دوز و سر آینه چهره آینه بند و زاپلی و زشتی که عکس خود نگرد
اندر آینه چون این نوع جواب تلخ شنید بکلمه الحق میفرمود شنیدن ساز کرد و خوشی
آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر اتفاقات خاک دازد کند و سنگ را گوهر
مادام که تعقیب ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون تران
نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در دوسر میدی و از ایشان
کرامات و خوارق عادات چشم داری و نمعنی بغایت نامعقول است که کسی کسی
ارادت داشته باشد و از دیگری که است خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را
در غیبت عرق غروبت بچنید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خود
باز نمود که حالی بدتی است که در غروب و تم شدن یافته است شب همه شب شیخو قم
در خوش است و آتش شهوت در جوش قطعه بسکه هر خطه خواجه محمد احم و سر کشتخت
در میان آزار چون زره رخنه رخنه خواهد شد و گز آهن بیا کنم شلوار و بار
اکنون چه کاری خوش است که شکاری و لکش از غزالان سخن گو که صورت بصر دارند
و صحبت قمر بیک آری و با من آشنا کنی تا شب ماهی سیم و در هر که پیش آشنا کند
و هر زمان که آتش شهوت شعله در شود و در بوته سیاه و کوزه سیم نالکش قطره آبی نشانم
و شعله آتشی نشانم قطعه کیت این شیخ معتم که قدش یک وجب است و لکن عجب
بزرگان و انار و حساب و قد علم سازد و بر خیزد و بیدار شود و اندر آندم که خلایق همه
بستند بخواب و مردم از چاه می آب بیا لا آند و این زبالا همه در چاه فرو ریزد آب
القصه چون خادم لذت شبنم و شهوت خواجه میدانست که تا چه حد است که اگر نمی
اجال کند وی را ناخوشیهای سخت پیش آید حالی برنت و پس از جستجوی بسیار
که از در و کار بر تری بود و وصالتش از در و کار پیری و لکیر تریا ورو امیر و ترش کرد که
این چه تخته بد نیست که آوردی مگر و لایق لایت قحط غلام امرو بود و گفت ای خواجه
غلام راجه کنی گفت تا بجا آمدنش فرو برم و بعد از آنش بازی کنم گفت ای امیر خیران

نور خشنود

عده ترش

عده چشم دوزخ

عده دوش

فلکسن

عده ابر

بلان

عده صامت

سنت و جالبه

عده آتش

شکار و آزار

عده ناب خالص

عده جال تمام

عده کرم

عده بیخ نور و آینه

عده بخت

عده کرم از آینه

قطعه ای بسا کس که برون باشد جوی خوش عیار و وز ورون مانند سیم قلب
 ستر یا بخش است و هر زمان از روی سالوس و ریاضت و خلق و بهج و دوست و
 زبان در کام او در جنبش است و چون کسی گوید بد و کاخر چه گوئی زیر لب و این
 چه ذکر جانفر اوین چه و رود لکش است و چشمگان محمور سازد پس بصدغ و دل
 سر بجنبانند که یعنی دم مزین در وی خوش است و حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی
 و او طفل و رکن ریش نشسته بود اشتباه را طبا نچه بر سر وی زد و کودک گاهی کرد
 و گفت ای مادر درست نشین تا دیگر را زنی قطعه خواجه بی جرم چون کند
 کاری که از او باشدش پشیمانم و هر دم از بیم طعنه مردم و بفکاک بندوش زنا و
 حکایت تو اگر می سفر کرد و چهار کس در حضور داشت اوکل زنی چون گل شکفته
 دوم دختری چون در شکفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی غنبر نام و این چهار
 در یک خانه بودند و در یک حجره غنودندی قنبر را شب آتش شعلت غلام زبان
 کشید و ویک طعش در جوش آمد سو دای وصال بی بی بختن آغاز نهاد و با خود گفت
 اگر چه آمیزش من با وی آمیزش قبلی باشد و حبشی با قرشی و کا با عور و طلست با نو
 است لیکن اختلاط و موصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و گل بی خا
 و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر
 نیست قطعه هسته ماست با عدم مخلوط و لذت ماست با عدم مربوط و سوک بی سو
 و عیش بی غم نیست و گنج بے مار و شهد بی شکر نیست و بلکه جمعه برانند که درین نشاء
 خیر محض مصور نباشد و شر محض میسر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است
 و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بر تقدیر لطف و قهر
 با هم مخلوط و زهر و فاد زهر با هم مربوط و خداوند عز و علای کسی را بر حقیقت خیر و شر
 اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شینا و سوخیرکم
 و عسی ان تحبوا شینا و هو شرکم قطعه زخیر و شر جهان نیست بهیکس آگاه و بیکر کسی
 بود برده و در پرده عیب و بسا دو که تو اش بهیچ عشق وانی در ده بسا نکر که تو اش

پایه بیست
 سه سفل
 سوراخ کردن
 اسفه نام
 رنگ اسفه
 بی بی که بانو
 و عازون
 سه قسط
 قور از قور
 عه
 قور سوسه
 عه متش
 نام و لایست
 سورت
 عه زهر و فاد
 قور شینا
 عه سوز

بچو فقر و افی عیب بی الجمله با خود گفت مصلحت در نشت که خواب آلوده سخنی بگویم
 اگر بی بی مرا بخور خواند بنعم المطلوب و اگر شتم را ند معذرت آورم که در خواب بودم
 و اگر سکوت کند مگر کنم تا یکی از آن دو اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب بر کشید و خواب
 گفت بی بی بر خیزم باینه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاکست
 که گوئی و بر خیزی و خیزید اربو و سیر داشت که معلوم است غلام که بهرفته اگر بنا سفته ترجیح
 ندهد و گل پیر مرده را بر غنچه شگفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخ ما هم خدائی داریم
 قطعه ای برادر و قبول کفر و دین و مر ترا و دوست یزدان اختیار و زمین دو
 هر یک را که بگزینی بطبع و بخشیدت اسباب آن پروردگار و القصد در میان ماورد
 و خیر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه از غلام
 که خیزی و نعمت خواجه را ندارد و پاس و بر کند خاک عصمتش چون سیل و بدو و
 کشت غفتش چون داس و القصد پس از بهفته که غلام بان و متن مانوس شد
 و کنیز بجای مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست و روان غلام زد که چرا
 از عفتوبت خود پر هیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر ناچار شبت غایت
 و نفس هیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اوئی ترم چه هر دو از و داشت
 حبشیم و در یک خانه چاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش و باش
 از قدر خویشتن آگاه و کاولین شرط عافیت آنست که بهدارند خویش نگاه و
 جنس خود جو که عین بیخ و نیست و گر گدا بهمنان رود با شاه و هیچ دیدی هم ایشان
 گردد و شاه باز سپید و زانغ سیاه و بنده پاس خواجه و اردو تیرش و زانکه روزی
 بگیرد و بگناه و کاخرش شیر پوستین بدو و گرچه گرگ آشتی کند و بواه و باری
 چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از آنجا که حص
 مرا از فکر مال باز داشته تبرک سلامت تن داده ام و با اختیار ند است و استماع
 ملاست دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت
 بلکه تا ایشان بند از کیسه بسیم کشو و ندسیم و ایشان در کیسه بسیم زنجیر و تا هر یک

۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بهیست مثقال زینجه ام ندادند چندی نقره خام در پایشان نقشاند و این مثل
 سوداگر و نشت که هر که سودا آخر خواهد بزیان اول راضی شود قطعه بساجیل توانگر
 که صد هزار گره و زنده حرص گدایان شهر بر کبیه و ولی ز کبیه زبگذر دوران هنگام
 که حرص سود و و شپش کند کلاسیه و اکنون تونیز اگر طالب این سعادت آن مبلغ
 تسلیم کن و آلتسین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد و جیله کنی و مقادیر وسیله
 انگیزی این ماهی شش نقتد و اگر فی المثل هزار پنجای گیری و پانصد چله نشینی و
 سی سال تمام در انجلیح این حاجت ابرام و لاجت کنی و حصول این مقصود و
 بدعا از خدا خواهی عشرت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بهیست و نیاز درستم
 در شست گذاری و بهیست خسی این کار از پیش نزد قطعه این چهره کت از گنه
 سیاه است و آن به که باب چشم شوی و کان سیم سپید خواهدت داد و کفاره آن
 سیاه رونی و باری چون کینرک موجب محرومی معلوم کرد و در خانه خواجیه بنیاد و در
 نهادن و نوزده و نیاز فراهم آورد و شبی در غلوت نزوع غلام رفته آن مبلغ تسلیم
 التماس کرد که بیش ازین مقدورم نشد غلام چون سیم سپید و عجز سیاه دید وی را
 بکار گرفت و از آنجا که کینرک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زمره است
 سرقت انداخته باشوقی تمام متوجه کار غلام بود که مباد بهت بی میلی میل را چنانکه باید
 در سرزمه دان نکند بدین سبب هر خطه دستی فرایش غلام میبرد و اندازد خروج
 و دخول خرز و وی معین میکرد و تا همگان غلام بدست افتاد وی را گفت چرا
 اینا را در نسیبوزی گفت این دو را در گروان یک دینار که کم داده نگاه داشته ام
 بیچاره کینرک اسی کشید و همگان غلام را بار غبتهی تمام در میزان شست بسجید و
 از سیاه بختی خود بر بنجید آنگاه با چشمه گریان و دله بریان ناله نمود که خدا روز فقر را
 چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون عالم تباه که از نبودن یک دینار
 ازین مگو مرشبه رنگ و این دو نعمت گران سنگ عروم ماندم قطعه بسا سید
 فاجر که سنگ بگذارد و در آن زمان که وی از مغلسی بر آرد آه و همیشه آه کشد

صد
 کلاسیه
 گدایان
 از نشت
 در شست
 سیاه
 کینرک
 مدتی
 سرقت
 دینار
 بیچاره
 از سیاه
 فاجر

کش خدا و پدر و سیم که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجل
ملک الشعر اعند لیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بجام او خلقی داد
که خلافت و سرور و صنعتی باستحقاق لائق است و با کتاب مرسوم و آداب با نثر و
عائق شائق نامش چون شامش محمود است و بختش چون خصلش مسعود فی الجمله و
پدر را گفت که برخیزید و گانه بگذارید که آفتاب مقارن غروب است پدر بر سیم ظرافت
فرمود ای پسر کار من آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال خیر
چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نکند از یک قطعه شتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام
زان پیش کا قتاب جوانی کند غروب و پیرانه سر مزین در طاعت که اسپ پیر
در عرصه و غابود لائق رکوب و محققان عفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت است
که در جوانی بنوعی ازاله ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و حس
عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سجات ظلمانی و نورانی شده آنگاه
ساک ناظر اسرار شود و در عالم بنیجر می از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه حق گفت تا پیر
دوی گفت با هم خوشتر بود و زهر پرستش شب قیام و شب صییت روزگار جوان
از آنکه هست و سومی جوان سیاه و شب تیره و ظلام و گرد شب شبانه شبیرین
زنی بنفس و ملک فنا و تحت بقا گردوت بجام و شاهان شب زنده شبیرین که از
در شب توان گرفت باسانی انتقام و در نه چو شد سپیده دم پیری آشکار و پیر
چهره نیاری شد ای غلام حکایت قاجری عرب با تاجری غریب طرح موفت
ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته لکن چند آنکه تاجر تجدید وفاق کردی
که علت یگانگی است فاجر تمهید نفاق نمودی که الت یگانگی است قطعه خوشایند
منافق بدوستان گوید و چو زهر تیغ و باطن چو شهد شیرین است و مثال مرد منافق
باعتماد و حکیم و مثال افعی منتوش و مار زکین است و باری موجب اختلاف تاجر و فاجر
آن بود که تاجر و ختری داشت که خصاست صورتش با خصاست سیرت مرکب بود
و صباحت منظرش با قباحث مخبر مخمر قطعه ای بازشت خوی و نیر باروی و

گشته اند و نقش خلوص بر لوحه و فاف نوشته هزار عبارت بفرستی و اند هزار اشارت
بر مری از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطر هزار باب خوانند
و از هر سطر هزار کتاب قطعه اشارتی که بابر و کنند اهل خود و بچشم مردم و انا
هزار و پو آنست و مگو که نیست بسر عقل و هوش دیوان را و هر آدمی که بود و پیش
دیوانست و نه آخر از رفتار پدید چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین قصه
شکایت و با اینهمه بغایت غریب است که مسئول نیابی و مأمول ندانی فاجر گفت
ای ماه دو هفته اکنون من نیز مای تمام است که چاره کار میدانستم و اظهار آن
نمیتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار کنم و انکار نکنم لاجرم در
بیله قاشق باخیل فاسق که علامت معاصی و در نواصی حال شان پیدا بود و در کوچه
پنهان شد قضا را تا جرات مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند در بدنش زد
تا جانش برآمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند و خربزه گرفتند
بر خاست شمشیری بر سرش زد و از پا در آمد دست بتاراج کشودند تا آنچه در خانه بود
بجا رب نهب رفتند چون شب سر آمد و روز برآمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فایده ابله
مال را صاحب شود و دختر امضا صاحب تینی خون آلوده در صحن خانه دید بر داشت
و بجزه و دختر رفت و صورت حال معلوم کرد و مقارن اینحال همسایگان تاجر را و کوچ
مجرم دیده و قلابش بے روح برایش دویدند تا از سر گذشت خبر دهند فاجر
باشمشیر خون آلود بر بالین دختر افتاد پس دلش خستند و باز ویش بستند و تمام
اهل محله بر صورت آنحال تجمعه نوشتند و بجا حکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را
سنگسار کردند قطعه مرد غدار ای پسر گرگی است که مصور بود و بصورت میش
آخر از وی رسد بدوست گزند و نوش مهرش بدل شود باینش و جای درمان
یکجا زند بدورد و جای مریم نمک نهد بریش و لیک هر بد که او کند با غیر و در نهان
او بدی کند با خیش و از پس یک بدی که کرد بدوست و باشندش صد هزار بد و شر
حکایت هستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت هستی

سرسبز بچرخ در افتاده بهشیاری که با دوی لاف محبت و یاری میزد بدو برسید و
از دوبرسید که چرا بنحانه خویش نروی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من میگردد
و خانه نامی بیگانگان یگان یگان در گذر هست انتظار دارم تا چون در خانه من بیاید
بی هیچ زحمتی خود را بنحانه در اندازم قطعه کابل سست رای سست نهاد + تخم ناکشته
کشت میخاهد + پامی ننهاد از سر ای برون + سیر و بر و کشت میخاهد + بی ریاضت
هوای خورسیر + بی ریاضت کشت میخاهد + حکایت سیفی را حکایت کنند که
پیکری ضخیم و منطری و خیم داشت ثنومی رخ غم فرازش بد انگونه زشت + که دوزخ
بر او نمودی بهشت + ز غل زشت و دل ساده از مکر و ریو + رمان خلق از و چون
ز لاجول دیو + آن بیچاره را حماقت بر تبه بود که هر کجا در آینه دیدی عکس خود را
گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آینه بدین تها که بدانی + از دیدن
روی تو ببرد چه گذشته است + بر لوح جبین تو مگر نچه تقدیر + با کلاک قضا آیت
او بار نوشت است + شنیدم دوستی داشت که هر روز بنحانه اورتی و در آینه که
در انجا بود بی اختیار نظرش افتاد می روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز
که این مرد اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مرا هم میشود گفت احمق است چون
آلا آنکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خرا +
در رخ زشت خود معائنه بین + گردن باورت نمی افتد + خیز و زسار خود در آینه بیز
حکایت بار خدا یا گوئی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب
بلاست من کشوده و مرا بلا قیدی شتم داشته بودند یکی از دوستان جانے
بر آن عالم وقوف داد چون آن سخنان شنیدم بختی به مقتضای طبیعت بشری بر آن شتم
و باز با خود گفتم که حبیب آنچه حسودان گفته اند اگر درست است و از تست ترک گو و اگر
در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که بشیر کنی و بر طهارت ذیل ایشان
گوایان عدل اقامت فرمائی قطعه ای دل چو تر آکنی از عیب حسودان + بگذارد
و روان و رو که دارند میبرند + چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه + بهشتابد

سید
بنیم گفت
دستبر
دین
زشت
عده اوار
منه اقبال
سکه جرن
زشت
صع خور
نیز از حاجت
زود را بکار آید

پس ازان بر تو در عیب نگیرند حکایت منطومه سائلی هر چه میگرفت از غیر و بدلی
کردی بد دیگران بے خیر + گفت با او کسی که این فن چیست + خود گرفتند که ام و
دادن چیست + گفت من شمع مجلس افروزم + خوشنیتن بر غیر میسوزم + هم تو این
شیوه جوی قافی + تا دل از خب مال برهانی + زرو دنیا چیست در ره یار +
کوش تا جان و دل کنی ایثار حکایت همدین سال با دوشاه اسلام مد الله
نخل را تیه غنیمت فتح بهرات فرمود من بنده را که یکی از واعیان دولت اویم با فرزند
رکاب منصور را مورد داشت و بدینعلت با قلت اوضاع از ملازمت معذورم
تا حوالی بسطام که تاجا وزم مقدور نمود و شوق زیارت بایزیدم علت شد احادیث
بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم مبشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک
بودی که موکب با دوشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر برمت حضر
تبدیل محبت گفتم امی حریف آسته که این حرف خلاف مصاحت دولت گفتی چه
با دوشاه اسلام غلامد ملکه مسالی و ویش نیست که بر سر بر ملک داری نشسته و
اکنون تازه بلک گیری بر خاسته و هر چند ملک داری نیز منوط بر اسی حازم و
عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکار نرود و وجود مدش
آشکار تر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون ملک تو را
تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز غنفلان سلطنت
است و اگر حالی ملکات ملک داری نه بروی مراد در خاطر بار سوخ کند و سان
و سیرت سلطان خلاف شان و ترتیب او ظاهر گردد و باندک وقتی با دوشاه
در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد و لاجرم دوستان ملاست راند
و دشمنان سلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال
در است که ترک عزم نگویند و خلاف حزم بچینند چه حکیمان گفته اند قطعه حزم
آئینه صواب و خطاست + صورت هر عمل در و بینی + اندر آئینه کن نخست نگاه
تا که بدر آید نیک و نیک + و غالباً حکمت و دولت را در نیاب اختلاف نباشد

اینست
در هر
صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

زیرا که قائل میگردد و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهوریست لا غیر قطعه غم
 بایده کار کرد و نظم + تخمینا کشته کی بر وید کشت + هیچ بر خویش تا گمان نبری +
 بی عبادت کسی رو و بهشت + و چنانکه انبای ملت را ملکات دینداری جزو غنما
 جوانی صورت نه بند که لا بکر و لا فارض بل جوان بین ذلک همچنان انبای دولت
 ملکات ملک داری جزو ریاضت شباب سلطنت بحصول نه پیوند و باری در طریق
 یاری آنچه صحت دانستم گفتیم تا تو نیز که یک از خواهران دولتی جز بطریق عدل
 پیروی و خلاف مصالحت بخوئی و جز بر تشدید غم سخن نگویی قطعه شاه شیر است
 و غم چنگا کشن + نکند صید شیر به چنگال + هر کرا غم نیست در خور حزم + کار خود
 کشد بهما و بسال + لاجرم غم زنده زند که و آمال لشکر آجال + فی الجمله چون
 آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامن زد که ترا بهمت و پیشانی
 و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خانه کتاب پریشان شطری انصبت
 انبای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه
 آن بهره باشد و چنانکه در ویشانش مطلوب دارند همایشانش نجوب شمارند بد
 منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم بادشاه را بر آه
 کو بر یک کام صد حسین نمودی ماه را + گفتش گریه نباشد شهریارا گو مباحث +
 گو برافروزد شمی تا به بینی راه را + گفت قافانی نکو گفته ولی ترسم سپاه + زمین عمل
 در پرده دل ره دهند اگر آه را + ماه را تحسین کنم ز آنرو که بی آراه خلق + هم گد را
 ره نماید نیم شب هم شاه را + گفت امی عزیز بهمت پاکان سوگند در انجاش این مستوم
 هیچ مضائق نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را یعنی ناپسند افتد
 و مگوم و شامت بر خیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نا ملائم است زیرا که انبا
 زمانرا بهمت بر خیزلت مقصود است که معاصرین خود را وقع ننهند و ویدار حق را
 بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنر نیست و عیشش بکوشند تا عیب
 بپوشند و هر کجا بهیمنی روی دهند و باز گیرند تا بدان پشت خود قومی کنند

عاشق شاد
 مثل چرخ
 و مخارن
 عیون
 و مشایخ
 و ادب
 و عیون
 اول
 انجاش
 و عیون
 و عیون
 و عیون

و پهلوی خود فریب دارند لاجرم مستی بهین را بایه نصیحت قومی صاحب مهر داشته رستگونی
 صتیبا و انند که بکبوتر مرده باز زنده صید کنند و الحقی نیک غافلند که پرده دیگران بدر
 تا پرده خود نگاه دارند گفت علم اتمه رستگونی لیکن یک سخن باقیست گفتم که ام است
 گفت سخنان خلق گفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد و خرم و منند و منافی عقل
 خداوند سوش است ششوی بر چکیسی کو سخن را نذر حق + عیب نبود از حسودان طعن
 و دق + زانکه از تائید خلاق جهان به آن نماند حق بهمانند جاودان به الحاصل چون
 زیاده اصرار کرد با شتافت آمالش اقرار کردیم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد غریق
 نصیحتی چند در خاتمه ایراد و قطع از نصلح بگوش و بهوشم عقل + هر چه گوید بیدار
 گویم + تا که عقلم بگوش میگوید + زشت باشد ز دیگران جویم + حکایت با آنکه
 سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمة گذشته باز مگان میرود و بهشت
 بیش زفته و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غایت
 امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام
 و اینک از آنهم یکی را در عوض میراث بتو بیاوزم بیت یک نصیحت کنم امروز بگر
 گوش کنی + نفس و دوست مباد که فراموش کنی + گفتم که هست گفت آنکه تا کجا
 با اهل تفاق رست نگونی که اینان با خدا دروغ گویند چه تیرسم که عاقبت خداوند
 بدان راست باز خواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدا آیند و خدا دشمن خویش را
 دوست ندارد و قطع هر که با دوست دشمنی دارد + توا و دشمنی در تیغ مدارد چون بود
 جوشنت عنایت دوست بهیج پرواز تیغ و تیر مدارد + اتفاقا چند آنکه با اهل آن
 طائفه رست گفتم نید پدر را استوار تر نیافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره نیکو
 که نپندیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بدان کار تحقیق بدانند و تحت
 بردارند لاجرم هر نیدی سر بایه عمریست پس چه بهتر که آنچه بگری آموخته اند جوانان
 بانی در آموزند و قطع نید پیران در جوانی گوش دار + پیش از آن کت رنجها آید پیش از
 سعه کن تا مری آید بدست + پیش از آن کت دل تبه گردد و زبانش + ویده فصاحت

بمع
 نصیحت خلق کردن
 علم از غایت نیکو
 و نیکو می کرد
 علم است
 حاجت داران
 علم غنای
 زبانی و صفت
 علم درین
 و منافذ
 علم استوار
 علم

مکملتان از بغل و پنبه را بیرون کند آنگاه نیش و حکایت درست ندانم کی
 و کجا بود وطن غالبم آنست که بدار الحلافت در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند
 تماشا را پیش رفتم قرآنی بر طرف رویم پلایانچه محکم و طرف دیگر پیش بروم بخندید که عجیب
 بیکاری و غریب بیچار گفتم تامل این هر دو بیکبار چون کردی گفت ازان بیکاری
 که باز می عالمان صحبت علم گدشته و در طلب نمود و لعب همت گماشته و ازان
 بیجاری که بیک پلایانچه قناعت نکردی و چای پوسی پیش گرفته تا مگرد تماشا
 این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش بوسیدم و تماسست عمر هیچ مجمع سرور
 مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور قطعہ ایدل اندر پی نشاط مرو + که اذو
 صد هزار غم خیزد + طالب عافیت بدهر سباش + که ازان عافیت الم خیر و حکایت
 مگرد کتاب کیبای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامعہ نجیاطی بر دی
 و اجرت را نقد تا ستره بد و سپردی خیاط اذ انجا که اهل حال بود بد انستی و تلفتی تار و ک
 خیاط مبهمی رفته بود آن شخص بیاد و وجه قلب را بشاگرد داد و می بشاخت و بایز
 بنازعت بر خاست عالی اوستاد بر سبب و صورت حال بد آنست ازان مرد و عذر
 و شاگردانمانی ملاست کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصنیف قلب خود نقد
 بپوشی و نظر از نقد قلب دیگران پوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با اینبرد
 مجالست است و او را با من این معالمت و سخت پیرسم که اگر او را رسوا کنم خدا ایم رسوا
 کند و نقد هتم بر محاک آزمایش و نماید قطعہ نقد گو پاک باش و گونا پاک + که من از
 هر دو پاک شتم دست + چکند صد هزار گنج گهر + هر که ایک پیشتر نیست هست + باری
 ترا چه افتاده بود که بوته دل بر آتش تا صبوری که اختی و بصیر فیان بازار تسلیم که
 بازار خاطری رضاندند التفات نکردی قطعہ همچو خیاط یو قوف چرا + ای پسر
 که نکرد و پاژ کنی + چند کن تا مگر بوصله صبر + هر کجا پاره است چاره کنی + جمعیان آن
 خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پاره پاسه دل را
 با سوزن بلار فوم نموده جامه انقباض را بمقراض و اعتراض بریده و پیراهن صبر

عنه
 شان
 عله سرور
 شادی
 عله تندر
 علب تار و ک
 عله جانست
 باکی که کفی
 عله
 پیران بسیار
 عله انقباض
 در این سخن
 و ک

نقد

۱۰۱
 شش و شصت درج
 ملک جهان آفرین
 ملک نفیستوری
 وزیر اسرار
 ملک جود و فیض
 رسول الله
 دوازده درج
 اهل معرفت
 لایم و درج
 شاه علاقه
 اهل باطن
 درج ملک
 به دست پادشاهی
 و پادشاهی
 و آن کرد

برشته قناعت و دوخته اندر آستی اگر مردی این پیشه پیش گیرد و آسره خویش که اگر
 چنین دستی داری از آستین بر آرد و اگر خود چنین دامن بخود گمان بری بر کمر زن
 نه آنکه بلوم لایمی و اوراک نالامای چنان سر از جیب مکافات بر کشی و بعد از بر خیز
 که گویی تهنیت بخون سیاه و شش بر خاسته و بمن بر سر زبال لشکر کشیده الا آنکه چون
 از آب بزیاده و دنیا خشونت بی نصیحتی کن و عیانی قبح و باطن دعا کن و
 بظاهر نفرین تا بد عبادیت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه نعن را باز گویند
 شکر از آن چو شب روند براه تا بد آنکه که روز روشن شد و کس نگر و زار از نشان
 آگاه و حکایت یکی از دوستان گفت که چو نست که هرگاه از امور و نیاز مشورتی
 با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گویی چندین هزار بار در شب تار
 آن راه را بسلامت رفته و چون رفتار بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب
 محبت از دنیا بگذره نباشد گفتیم غالباً علت همان دانستگی است که درین راه خیریک
 بکار آید ندیدم قطعه مراحل جو زمان بیاید کرد و که غار آیدم از دست و دون قفا خورد
 بلامتی تیره قناعت کنم معاذ الله و توان جواب ز سر چشمه صفا خوردن و غنی بخوان
 گدایان کے التفات کند و که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن و طبیب شهر که
 هر خسته را دو انجشده و نه لازم است مراد را چو او و او خوردن و لا جرم اگر ضرورتی
 پیش آید و روزی با ارباب دنیا راه مدار پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
 سر خویش گیرم و هم آن زمان را که چندی می گفتم ام چندی قبح گویم تا و کار خود
 بند و یکی کفار و گناه و آن دیگر خرمن علاقه بر باد و آن تا مگر نفس را
 جز خدا بجان نمی ماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که
 مطلوب نفس است از میان بر خیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا
 گریز و چه عاوت نفس آنست که چون نیای نه بیند بخدا پناه برد و از فرع خلق
 مخالق اکبر التما جوید قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد و نیک با مردمان بیامیزد
 چون از ایشان ملاستته شنود و از فرع و رضای بگریزد و حکایت یکی جاسه

بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد غدر آورد که جامه نیلی در غور
 ماتم زوگانست و من این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت اگر
 بس نیکو گفتی سر رنگ خواهی کن مگر چندی بران ببرد و هر روز که صاحب جامه بطلب
 پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و در
 برنگی تازه و عده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بزرگ پس ده و
 از نیرنگ پس کن که یک جامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز
 جامه را کم کرده بود و اینهمه عذر بخت آن می آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای
 معذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عیدم گرفته مرد بخت بد که بجان من
 هر رنگ و دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن که حالات نکند قطعه باری ای دل تبر
 عشق گوی و ترک هر چیز و هر که خواهی کن و و آنکه اندر جهان بازی عشق و شاهی
 از ماته تا بپای کن و قطعه ای دل که هر دم از خم فکرت بر آوری و صباغ و ارجامه
 رنگ رنگ و سهل است هر امیدی که داری برو کار و جز رنگ این هوس که کنی در
 جهان و رنگ حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد و از هیچ چیز چنان غیرت نگفتم
 که وقتی خواجه سجلی را بر سفره فقیری یافتیم که بر بخت تمام لقمه های گران بر میگرفت
 و بهر حمت خائیدن فرو میر و چنانم بخاطر است که فقیر لقمه بدیش نخورده بود که بخیل
 سفره را خالی کرده و حالی بے هیچ اعتذاری برخاست و رفت بختی نگذاشت که
 غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بنیواسه را بخت
 و حکم بدلیت رفته بخیل را بتقاضا گرفته اند نیک چون گل شکستم و گفتم الحمد لله بر سر
 بنیواسه که برگوی بخیل رود و دیت خوئی نوشته اند قطعه مال مسکینان بکم کردگار
 خون شود تا چار و در کام بخیل و هم بدان صورت که از فرمان حق و در گلوی قوم بجا
 آب نیل و حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول و بدم موجب بلالت
 پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام و فکر فردا دارم گفتم ای برادر
 غم مخور که فردا نیز خوان نماده روزی آمده است گفت از کجا گفتم از آنجا یکم هنوز زان

لا
 صباغ
 رنگ روز

سکه تقاضا

مطالب است

عنه و رنگ

مکت و تانی

عنه خاندن

بوزارت

خوب است

روزی نشسته بودم که خادم دوان دوان آمد که جنمے از ایمان حضرت ورفلان چاک
نشسته ہرہای ترا و لباس غیبت جلوہ میدہند گفتم غم محو کہ بدین دستور عیب خود
ستور میدارند گفت چگونہ گفتم مگر نشیندی کہ غلامی دہ برابر امیری تیرے داد حالی
نعل کفش بر زمین سو و تا شنبہ شود و امیر از یکے پرسید کہ این چہ میکنید گفت گوز پامال
میکند قطعہ سخت پامال میکند جابلہ عیب خود را بغیبت و گرانہ عارفی کو کہ
عیب مردم را دیک باشد بچشم دل نگرانہ حکایت یکی پیش فقیری رفت کہ خانہ
بیت الخلاء است رو بقبلہ و انیمعی در شرع حرام است چون کہ گفت سہل باشد چون
بر مہر نشینی قدری میل کن بیت گر روی بقبلہ است ترا مہر ز داشت است و بیک
اذان اندکی از میل نمائی حکایت و مشکین کہ یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود
بنام نخب و نیکو اندام شہومی تو گفتی کہ از تخمہ رخس بود و کش اندام نیک و
روان بخش بود و برفتن چہ با و و بچستن چہ برق چہ ہمہ لطفت و خوبی زد و م تا بفرق چہ بالا
چہ اسپان نجد و زریانی خود و ماد م بود و چہ و این فعل تا بحدی مشہور بود کہ از سایر
رستماقات ہر کر اما دیانی بود و بد انجا بودی و بر فعل مزبور عرضہ کردی چہ ہر کر از
آن کرہ را ہواری بدست افتادی بصرہ و دینار از دست ندادی و خداوند فعل قانونی
سعین نہادہ بود کہ تا ابرہ قبا فی نگرفتہ بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیادہ
از یک دفعہ فعل را ارسال نکردی و ہمانا کہ چون زمان رامادہ موجود و فعل نادر الوجود
بودی قطعہ دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بگرفت و دین عجیب نبود کہ باشد در جهان
نقط الرجال چہ ہم مگر بکسخن را بعد ازین قآینا و در حجاب طبع بنشانی چہ رباب الجمال
وقتی مسکینی را اما دیانی بود و مشکین بروخت ابرہ قبا فی کہ از طریق کہ بچسبیل کردہ بود
برسبیل بدیہ تسلیم کرد و انکاح فعل را بیاورد و ماد دیان را بروی عرضہ کرد و فعل بجای
دیدہ و دانی دستا برداشت و خروشیدن آغاز نہاد و پڑہ بینی باز کرد و وارباب
حل و عقد پیش و دیدند و ما دیان را در مخرج بداشتند و از انجا کہ ما دیان خستہ
و کوفتہ را بود در مقام منع کہ مقدمہ تقاضاست برینا مدچہ حکمی گفتہ کہ اصل حکمت

ستر پویشی
 ۱۲ سکه فعل
 نرزم مرز
 خجسته ۱۱
 سکه وجد
 شون کردن ۱۱
 سکه پشت
 صلب ۱۱
 نرنگیکه مرز
 سکه بجا
 سکه از سبب
 در کمال ۱۱

در لکده انداختن مادیان و آتشی در اول حال است که نختی شبنم خنجر فرو نشیند
و قضیه پیش سرکشی فرو برد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست
و العده علی الراوی قطعه حکایتی که کس از قول دیگران گوید اگر صواب بود
خطا است معذرت است حدیث کفر کسی که زوگیری شنوی و مخوانش کافر کریم
مرومی دور است فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز است برین
چه در نیکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست ع فارسی گو که چه تازی خوشتر
یعنی ایر فعل بجای است کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سپهر و چند آنکه بخت
بر خاسته مفید نیست و بعد از فراغ خداوند مادیان باره رفته و کون در دیده مادیان
ملوط مجروح را پیش انداخته بهشت خانه خویش روان شد و زنگ نرنگ میسر اند
و این رباعی میخواند رباعی گر چرخ جفا کرد چه بیاید کرد و ترک و فاکر و چه بیاید
میخواند دلم که بر نشان آید تیر چون تیر خطا کرد چه بیاید کرد و اتفاقاً در این
دوستان با وی دو چار شد پسیدای عزیز بجا رفته بودی گفت بقصه مشکبیر
گفت مگر مهمی و جب بود گفت آری کونی و ابره قبا فی مدیون بودم رفتم و ادم و بیجا
بخانه میرم قطعه گویا لول ازین رست شوقا آنی و ستم است ازین رست مکر گشتن
چه رومی پیش بزرگان چه دمی عمر بیا و عین غلبن است پی سو و مزور گشتن
چون هر روز تر از روزی مقدور رسد و زشت باشد ز پی رزق منتظر گشتن
رومی و جاندی و سوده بنی ستم است رفتن و دادن و بادست تنی گشتن
خاتم و رخصت انبامی ملوک پندی چند چنانکه عقلمان بگویند گویند که
خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد و نظم ما بر احباب نقد جان بخشیم و جنس معنی بر این
بخشیم و هر کسی کان متاع نپذیرد و نقدار دوازه باز پس گیر و پندای عزیز
مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزله
معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض
بتطبیق و امثال آن مرتفع شود از قبیل صدر اع برنے اذا امراض مملکت

در نختی شبنم خنجر
قطعه حکایتی که کس از قول دیگران گوید
خطا است معذرت است حدیث کفر کسی که زوگیری شنوی
مخوانش کافر کریم مرومی دور است
فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش
میل مرکز است برین چه در نیکه احسن الاشکال
است جای اشکال نیست ع فارسی گو که چه تازی خوشتر
یعنی ایر فعل بجای است کون مادیان واقع شد بقوت تمام
در سپهر و چند آنکه بخت بر خاسته مفید نیست
و بعد از فراغ خداوند مادیان باره رفته و کون در دیده
مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته بهشت خانه خویش
روان شد و زنگ نرنگ میسر اند و این رباعی میخواند
رباعی گر چرخ جفا کرد چه بیاید کرد و ترک و فاکر
و چه بیاید میخواند دلم که بر نشان آید تیر چون تیر خطا
کرد چه بیاید کرد و اتفاقاً در این دوستان با وی دو چار
شد پسیدای عزیز بجا رفته بودی گفت بقصه مشکبیر
گفت مگر مهمی و جب بود گفت آری کونی و ابره قبا فی مدیون
بودم رفتم و ادم و بیجا بخانه میرم قطعه گویا لول ازین
رست شوقا آنی و ستم است ازین رست مکر گشتن چه رومی
پیش بزرگان چه دمی عمر بیا و عین غلبن است پی سو و مزور
گشتن چون هر روز تر از روزی مقدور رسد و زشت باشد ز پی
رزق منتظر گشتن رومی و جاندی و سوده بنی ستم است رفتن
و دادن و بادست تنی گشتن خاتم و رخصت انبامی ملوک
پندی چند چنانکه عقلمان بگویند گویند که خواهد پند گیرد
و هر که نخواهد نپذیرد و نظم ما بر احباب نقد جان بخشیم
و جنس معنی بر این بخشیم و هر کسی کان متاع نپذیرد و نقدار
دوازه باز پس گیر و پندای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزله
مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزله معالجات
پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی
امراض بتطبیق و امثال آن مرتفع شود از قبیل صدر اع برنے اذا
امراض مملکت

تتمید و تحلیف زائل گردد و برین قیاس چنانکه هر عضوی بدر و آید علاج آن عضو
بخصوص باعضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت ترا این
مراعات واجبست یعنی در زنان را بریدن دست و حس و وسعایت کنندگان را
بقطع زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره و
رؤسای طایفه را بتفریق و برین دستور حکمت اشرار مملکت شقاق و فساد را مانند مملکت
بدن را و اختیار مملکت بمنزله اعضای صحیح پس همچنانکه شقاق و فساد از عضو علیل بعض
صحیح سرایت کند اختیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاق
است یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازم است و الاخص مملکت بمملکت انجاء
چند حواس ظاهر و باطن بمنزله دیده بآن عضوند که هر یک را فائده علیحدّه و شغلی
علیحدّه است چنانکه حاسة بصر ادر اک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و
حاسة سمع ادر اک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برنقیاس هر یک علی
مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و
برنقیاس پس در اطراف مملکت دیده بآن از پی هر عمل که قوه آن عمل و ادر اک
آن عمل در و باشد لازم است و چه عادل با و شاهسی باید که درین باب پیرو
خدای عزوجل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که در کار و درین شخص قوه که در عمل
بیشتر نماند و مثلاً اگر قوه تقریر دارد و ادر اکش بیشترست بر سالت و سفارت بکار
چه اگر جز آن لیاست و آشتی خداوند فیاض کرم کردی و برنقیاس هر کس را همان
عمل و بد که خداوند عالم عزوجل آنرا داده مثلاً مردمان شغل و تیر منفر که باید بر شمعان
حوالت فرماید بر دوستان حوالت نفرماید که منشاء فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک
از دیده بانان را چون منقصدی روی دهد در غلش قصوری افتد و اصلاحش واجب
باشد همچنان و دیده بانان مملکت را چون منقصدی افتد اصلاح واجب گردد و گاه
باشد که اصلاح نپذیرد لکن مراقبتش لازم است و برنقیاس پس بدکسانیکه نظر
و شومی بسیار کنند یا بنایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سر داری و سلاطین

نمایند چه این صفات موجب جبارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید نظر
و شونجی محل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را بشنوند
و بستن نباشد و در نیت که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت بادشاه فراموش کنند
و در مخالفت هم زبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود و شونجی
کسی را که شد حکمران بر سپاه و در خلعت همیدشت باید نگاه و عتابی نماند
صد خطاب و خطابی نماند و در صد عتاب و بر نوازش او نیشها جا نگیرد و بهتر است
نوشها و نوازه بیک دست شمشیر بر آید و بیک دست دریای گوهر شیار و بخلاف
وزیران و صدور که هر چه تواضع و وسعت خلق شان بیشتر باشد قضاء حاجت و تالیف
قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند پس بادشاه نه چندان ظریف
و شونج چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چندان معسک و مبس
که دوستان عرض عاج نموانند چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت آرد
پس بادشاه سفرا و اعیان را احترام نماید و نام بادشاهی که مثل ایشانست
چند آنکه خصوصتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیران را با
بسیار و تملق خوشنود و آرد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیم
مرکب القوی است و چرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق
که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجب غریبی است تو گوئی شاید
که چشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جد و جهدی که دارند از پی
اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را هر یک دایمی علیحدگی گذارند سلطان
گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طلبید گوید
معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جائزه ام متفکر گویند تقیید
کنم و حق النظر چشم دارم و بر تقیاس تقیال حق اللسان خواهد و تقیال حق النیران
و اما در وفواش حق الفلان و البهان شونجی بغیر از مال کس نیست کاسب و
ولی هر یک برو نباده نامی و نیاز و بدیه خوانند شش فقیران و خراج و مال گویند

نشان مهربانی

علاج

محببت و درود

علاج شونجی

بیک و دیگر

چهار اسم

مهر

روی در پیش

علاج مرسل

درست

علاج تملق

چهار زبان

کردن است

شاعر خوب

دیگر روی

علاج چشم

امیران و غرض نامش بر جا و میبایست و طراز محفل و نقل میبایست و بعد از آن
اگر خوانند اگر بیست و چونیکو بگری غیر از یک نیست و نعم باقال اقبال بیت
عبارت تاشتی و شک و احد و گل الی و لک الجال بشیر و باری پادشاه لازم
است که سفیران و اعیان را زیاده تو غیر و تحمید فرماید لکن نمایش و اظهار آن
لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل ضعیف
و سستی پادشاه نکنند که این معنی موجب جرئت و جسارت ایشان گردد و پند بسلطان
لازم است که هر سفیری که بملکت بیگانه کیست میدارد و طب لسان و عذب البیان
و ملائم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه اند و ملائمت
زبان موجب ملائمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند
که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی
تست اگر در مطاوعی عبارات خوشنوی رود و معذور در جواب داد که این نصیحت را
چه باشد که در لباس ملائمت گوئی تا مستمع را در اصفای آن و طبع را در قبول آن
اقتناعی نباشد نه بینی که خداوند عز و جل فرماید قولم قولاً لئیساً یفهمی سخن گفتن
خوش است اما بارام و بارامی فتنه و خیر و دام و گلو قاتلینا با کس سخن سخت و اگر
خواهی نیفتد در خطر سخت و ولی با اهل دنیا سخت گو باش و چون خیر تیز دم چون گل
دور و باش و مباد از نرم گوئی رام گردی و ز مهر دانه صید دام گردی و
پند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زمر و زرد و شطرنج و امثال
انها و خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه و حضور علما و اهل ظاهر
و رسولان و منبیهان ایشان که وقعی در نظر آنان کم شود و عوام را بدست و بیان
معاصی با خود هدایتان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک
به گامه کار بزرگ گردانند پند پادشاه باید که چون اهل ملکته یا شمری عصبیان کنند
تأست اشرار را در حضور اختیار بے قبول شفاعت بقتل و سیاست برساند و با طرا
مالک خویش بر گنج فرستد تا اهل هر ملکته معاملات خویش را بدانند و اختیار را

لشکریان تبرسند و حد خویش نگاها در بند پنجم آنکه کسانی را که مقدمه الحیش فرماید
 علیم و شجاع و کار دیده و کار آزموده و ساجز و ده باشد نه آنکه تیر مغز نادان
 و بیکار و خور و سال باشد که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز
 از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که از حال او خبر دار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن
 مدار کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نماند و بکثرت مال
 و ثمر اعتماد نماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فیه قبیله غلبت فیه کثیره
 هشتم اگر ناچار کلاولی موجب تفرقه آخر شود چنانکه جمعیت و نظام جنگ
 کند فتح یون الله زود تر دست دهند نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که در جنگ
 لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابل سربازی از مذکور
 موجبستی لشکر شود تا مسجدیکه از جنگ عاقل و باطل آمده و هم آنکه بفتح اندک
 اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که درینحال لشکر منظر
 مقهور شده و نیزه لشکر را مدام که از دشمن آسوده نگردد و نهیب و غارت و تاراج
 باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود سازی مراجعت نموده
 بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که
 هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پس چه چیز است که پادشاهان را
 از کار باز دارد و ببقالت سپارد اول شهوت و مجالست کو عیب و اتراپ و دوم
 حرص جمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار و شراب پند پادشاه باید
 که کار بزرگ بردوش خوردان ننهد که در از گوش باریل بر ندارد و پند پادشاه
 که خانه مردم نبردول نهد که خدا همین معاملات کند پس دخل سرچشمه است و مخارج
 جوئی چند که آب سرچشمه در آنجا جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود شود
 جوینا خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پسند
 پادشاه باید وضع را بشیریت نگارد که نیز بار خدا همین معاملات کند پسند خرج
 باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل معلوم چه بمعنی بخایت

لشکر
 تیر مغز
 بیکار

صلح
 غلبت
 کثیره

تفرقه
 جمعیت
 نظام

کند
 فتح
 یون

تاراج
 مقهور
 غارت

مداومت
 قمار
 شراب

پند
 پادشاه
 بدین

مختصر
 هزار
 کتاب

نام مقبولست که بار در پیش قدم و بار گیر در خیز عدم باشد. قطعه الای آنکه خرجت
 هست موجود و بکارت می نیاید دخل معدوم و شنیدنی کسی از بهر جولان و
 نشیند بر فراز اسب موهوم و نگاید خلق آلا در که خلق و گس موهوم را با گیر معلوم
 پند یا و شاه باید که ملک را بشکر نگاهدارد و لشکر را بیم و زر که گفته اند لا ملک الا
 بالرجال ولا رجال الا بالمال پند یا و شاه باید رعیت را آبا و دار و تا خزینة آباد
 ماند و چون خزینة آباد بود و لشکر آبا و ماند و چون لشکر آباد بود و کشور آبا و ماند و چون
 کشور آبا و شود و حوزه ملت آبا و ماند و چون حوزه ملت آبا و شود خدا و بزرگان این
 خوش آید لاجرم با بادی و نیای خویش عقیای خویش را موعود خواهد داشت
 پند یا و شاه باید سخن چینان اعتماد نکند پند یا و شاه باید غریبان را
 نراند و زوار و تجار و غریبای ملک را پیش خواند و نوازش کند پند یا و شاه باید
 دین را تو قیر کند و دشمنان دین را تحقیر نماید پند یا و شاه باید از خدا غافل
 نماند تا خدا ای از وی غافل نباشد پند یا و شاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید
 که الملك یقی مع الکفر و لا یقی مع الظلم و من گفته ام هر آتش نفس با و تیر تر
 هر دو مگر آتش ظلم که ببا و نفس مظلوم خاموش شود پند یا و شاه باید تواضع کند
 و کبر تر نماید که تواضع صفت اتقیا است و کبر صفت اشتیاء من گفته ام اهل کبر
 در نطفه غش است چه سر کشی صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل غش
 نطفه پاکست چه افتاد و گه صفت خاک است و آدم از خاک بود پند یا و شاه
 بشکار رحیم نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکار گاه کین کرده
 شفقته انداخته اند هر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر پند
 یا و شاه باید و ارثان ملک را چندان گرسنه نذار که کارشان بجان و کارشان
 با سخوان و غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه
 بسوزد شاید شمع و تخته خاموش شود و پند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
 سحر خداست نظام ملک نیز بکافوا خدا و صورت نه بند و پند

در
 تیر
 شکار

دفع
 نماندن

ملک
 نگاف

شاکر
 کردن

۱۲

چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چند آنکه اخلاط قوی تر مسلط و منبسط
قوی تر از دست میماند امراض ملکت بسبب غلبه اشترار است و لازمست که
منبسط مداریشان را از زوایای ملکت که بمنزله عروق جسد است جمع نموده انگاه از آن
نمایند پس پادشاه سایه خداست و عادت سایه است که متابعت صاحب سایه
کنند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال
بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله روزی دهد پادشاه باید هر یک را
بوسیله منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هر یک باشد روزی دهد پس
چنانکه خداوندگار است پادشاه باید گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود
پروا نمود و بدرد و اصرار نکنند مستوجب عقوبتها گردند پس چنانکه خدا امین است
باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هر یک را بدگری نگوید چه بسیار اتفاق
افتد که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم
از وی پوشند و نهائی در تحریک کار بکوشند و وقتی با دشا مطلع شود که اطلاع
سوء نمیشد پس چنانکه خدا کریم است پادشاه باید که همیشه باشد تا موجب تائید
قلوب شود پس چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قه
عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید حدیث
و زندق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بر حمت خویش ستمال دارد پس
پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مرغان
نشود و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جبریان دار یعنی نیک و بد را
بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان ملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد
فرستند پس پادشاه باید آنان را که تبلون مزاج معروفند اند مدخل ندهد که و خوف
مردم کم شود و کیسه پادشاه در ول گیرند پس شهنشاه ملکت مروی مرکب القوی باید
که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس و خلایق کند و هم جانب اعیان
و اعیان دولت که بلبو و لعب مقطور اند نگاه دارد و چه اگر اعیان حضرت را

100

10

2

10

11/11/11

10

الفشكون

۱۱۷

4/2/77

10/10/19

12/17/42

...

390

11

این دو منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول دارند
 و کسی که هم مشرب خود یا بنده منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی از میان
 رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسجن ایشان التفات ننهد
 کینه پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جائز دارند پس پادشاه باید
 در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواهد چه بسا باشد که پیش
 از گنجه عقوبت فرماید پس پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهری مجید کند و
 بالعکس تا از قیل و قال آند و طائفه آسوده باشد لکن بطریق که هر یک پادشاه
 از سلک خود و اندیشه پادشاه باید اگر چه در ولایت خود تفریح فرماید حفظ و حراست
 نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج
 مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که امین تر است بخود نزدیکتر و در پس
 پادشاه معتدانی که بسفارت فرستند کم اوضاع و پر طمع نباشند و آلا فریب خورند
 پس پادشاه باید ذخیره ظالم بگیرد و بدیه مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مصلحتی
 نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدر از گوش رسد آنرا که پادشاه پیش
 از سلطنت رعایت میفرمود پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استقامت
 دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل و دوستان را پس از ارتقا
 بعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و چند آنکه ارکان دولت منع کرد
 جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان
 شود اگر اما در مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و عذر کرده باشیم پس
 ثنوی مملکت بمنزله اطراف جسم است که افاضه روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون
 طبیعت انرا اعتدال بخور شود نخست ایشانرا منقصت افتد پس لازم است که
 پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید پس چون عضوی ضعیف باشد نخست
 مرض بدانجا گراید لاجرم چون بابل مملکت یا طایفه ظلمه رسیده باشد رعایت آنان
 پیش از دیگران لازم باشد پس پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

له توفی

تاثرون

سلطان

بالافق

سنة معراج

از دیان

در جایهای

بلند

نور

CALL No. { 19155442 } ACC. No. ۲۵۸۱

AUTHOR ۲۵

TITLE گستان قاتانی

| | | | |
|----------------|-----|---------------|-----|
| ق ا ا گ ن م | | ۲۵۸۱ ۱۹۱۵۵۴۴۲ | |
| گستان قاتانی | | | |
| Date | No. | Date | No. |
| | | | |



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

